

## یادمانده‌های دکتر غریبی آذر<sup>۱</sup> درباره بی‌ریا

دکتر غریبی آذر که سرنوشت خود او بعداً خواهد آمد، چند ماهی در یکی از اردوگاه‌ها با محمد بی‌ریا همنشین و همصحبت بوده است. یادمانده‌های او را در گفتگویی ضبط کرده‌ام. کوتاه شده آن را در زیر نقل می‌کنم:

بابک: شما مدتی با محمد بی‌ریا در یک اردوگاه بودید، چه خاطره‌ای از او دارید؟  
غریبی آذر: بی‌ریا را در یکی از اردوگاه‌های شوروی در قزاقستان دیدم. تقریباً چهار ماهی با هم بودیم. او شاعری مردمی بود، مثل صابر امانه مانند شهریار. فی‌البداهه شعر می‌گفت. یادم هست روزی تخته نرد بازی می‌کردیم. در حدود ۲۰، ۳۰ نفری بودیم. هر که می‌باخت، بی‌ریا متناسب با چگونگی باخت او با ذکر نامش فوراً شعری می‌سرود. حدود ۲۰، ۳۰ رباعی خواند و بعد شروع کرد با قهقهه خندیدن. گفت اگر این شعرها را در باکو می‌گفتم، می‌دانی چقدر به من پول می‌دادند؟ حالا من مجانی برای شما شعر می‌گویم. گاهی کارهای او غیرعادی بود. بی‌ریا «دیوانگی» های خود را داشت. روزی در خوابگاه کنار من نشسته بود. سوپ آوردند که داخل یک دیگ بزرگ بود. ناگهان دیگ سوپ را برداشت و ریخت روی سرش. همه ما متأسف شدیم که باز چه شده است که دیوانه بازی درمی‌آورد؟ کمی خندید و بعد زد زیر گریه. دل‌داری‌ها دادیم تا آرام گرفت و ساکت در گوشه‌ای نشست.

از لحاظ عقیدتی و دانش سیاسی کم‌مایه بود، مارکسیسم و این چیزها سرش نمی‌شد. او مسلمان متعهد و معتقدی بود. نماز و روزه‌اش قطع نمی‌شد. دیده می‌شد که گاهی هوای ۴۰ درجه زیر صفر، در آن برف سنگین و سرما می‌رفت در حیاط از چاه آب می‌کشید و غسل می‌کرد. لخت مادرزاد! و بعد می‌رفت برای اقامه نماز.

این را هم تذکر بدهم، هنگامی من با او بودم که همه ماها را که خارجی بودیم از اردوگاه‌های مختلف جمع کرده در اردوگاهی در قزاقستان پیش هم گذاشته بودند تا

۱- نام خانوادگی ایشان غریبی آذری است، ولی بین دوستان و نزدیکان به غریبی آذر معروف است.

هرکس و گروهی را به جایی تقسیم کنند که به کجا باید بروند. همه او را به نام وزیر می شناختند و مورد توجه بود. مثلاً می رفت تا حصارهای دیدبانی در بالای برج، مأموران حق داشتند او را با تیر بزنند. می رفت آنجا و برای شان به ترکی شعر می گفت. درباره شوروی، قزل اردو (ارتش سرخ)، قزل اولدوز (ستاره سرخ) و از این قبیل. چهار بیت شعر برای آنها می خواند که زیبا بود ولی آنها نمی فهمیدند. موقع شعر سرودن از خود بیخود می شد. خاطرخواه یک جوان کره ای شده بود. شعرهای عجیب و غریب برای او می گفت. من آن هنگام رئیس گروه ایرانی ها بودم و هر دسته دیگر هم مثل چینی ها، ژاپنی ها، کره ای ها و غیره سردسته خود را داشت. بارها آمدند و از دست بی ریا شکایت کردند.

به نظرم بی ریا آدمی که پای بند اصول باشد، نبود. جز به اسلام به هیچ مسأله دیگر به طور اصولی پای بند نبود. مثلاً حدود سال ۱۹۵۶-۱۹۵۵، هنگامی که در باراک صحبت می کردیم که چه خواهد شد، چون قرار بود ما را بفرستند به ایران، بی ریا رفت بالای چارپایه و نطق کرد که شما نگران نباشید، از سرحد که گذشتیم من همه چیز را می گویم و همه را می بخشند و گرفتاری پیش نمی آید. آن گاه شروع کرد در تمجید شاه شعر گفتن! کسی که تا دیروز به افتخار لنین شعر می گفت، حالا از شاه ایران تمجید می کرد! با هیچ کس دوستی [ پایداری ] برقرار نمی کرد. چند روز با این بود، چند روز با دیگری. آدم مثبتی به نظر نمی رسید. در آذربایجان شاید به درد این می خورد که برود برای کارگران صحبت کند. زیرا ناطق خوبی بود اما نه برای روشنفکران، زبان زحمتکشان را خوب بلد بود.

بابک: درباره این موضوع که سخت به ایران علاقه داشت، به خانواده اش سخت دل بسته بود و سر این مسائل ۲۷ سال زندان و تبعید کشید، چیزی می دانید؟  
غریبی آذر: وقتی از اردوگاه آدمم بیرون دیگر او را ندیدم. ما را فرستادند به اردوگاهی در اطراف مسکو، با آلمانی ها یکجا بودیم. گروه ایرانی ها حدود ۳۰۰ نفر بودند که در دو مرحله آزاد کردند و فرستادند به ایران. البته من و دو سه نفر در شوروی ماندگار شدیم

ولی بقیه را فرستادند به ایران. بی‌ریا را بردند به باکو. او و چند ایرانی را نگه داشتند. بعدها که رفتم به باکو، بی‌ریا آزاد بود. در ابتدا به او خیلی احترام گذاشتند. کتاب او را چاپ کردند. ولی زیر بار شوروی‌ها نرفت. مثلاً در یک کنفرانس بزرگی که رهبران حزبی و مقامات نشسته بودند، او هم در هیأت رئیسه بود. سر ظهر بلند شد که می‌روم نماز بخوانم. کنفرانس و هیأت رئیسه را گذاشت تا نمازش دیر نشود. در اینکه واقعاً می‌خواست برگردد به ایران تردیدی نیست. هرچه اصرار کردند و تمام امکانات را در اختیارش گذاشتند، حتی اگر می‌خواست، می‌توانست به جای چشم‌آذر و غلام یحیی [دو نفری که به ترتیب در همان سال‌ها صدر فرقه دموکرات آذربایجان گماشته شده بودند] در رأس فرقه قرار بگیرد، ولی زیر بار نرفت. دوباره به زندان افتاد و برگشت؛ به مرده‌شویی در یکی از مساجد راضی شد اما زیر بار نرفت و گفت می‌خواهم بروم ایران!

بابک: ملاحظه می‌کنید که در اینجا تناقضی دیده می‌شود. از یک طرف به نظر شما آدمی بی‌پرنسب بود، ولی دیده می‌شود که نه اهل سازش بود و نه مقام پرست. ظاهراً بعضی از رفتارهایش غیرعادی بود، اما به نظر می‌رسد که برای خودش اصولی داشت و به آنها پای‌بند بود. عیب در کار کسان و جریاناتی است که او را وزیر و رئیس اتحادیه کارگران کردند.

غریبی‌آذر: بی‌ریا سر تا پا تناقض بود. سواد چندانی نداشت اما قریحه شاعری خدادادی داشت.

بابک: رفتار مأموران شوروی در بازداشتگاه با او چگونه بود؟

غریبی‌آذر: رفتار مأموران با همه یکسان بود. ولی او نمی‌رفت کار بکنند. البته هنگامی که ما باهم در یک اردوگاه بودیم، دوره رفتن به ایران بود. معلوم نبود چه می‌شود، لذا زیاد روی کسی فشار نمی‌آوردند. در اردوگاه‌های قبلی کار اجباری بود.

بابک: در اسناد بایگانی سرّی خارج شده کا. گ. ب. در کارا کترستییک که از وضع او در اردوگاه‌ها می‌دهند، قید شده آدم بی‌انضباطی بوده، کار نمی‌کرده و می‌گفته که ایرانی و خارجی‌ام. از او شکایت داشتند.

غریبی آذر: بله خودش تعریف می‌کرد و می‌خندید. تمام دندان‌هایش ریخته و قیافه عجیبی پیدا کرده بود.

بانک: از قرار دندان‌های او را در همان اوایل دستگیری او در باکو زیر کتک شکسته بودند. میررحیم ولایی از قول او ماجرای آن را تعریف می‌کند.

### اسناد گواهی می‌دهند

در زیر بخش‌هایی از بازپرسی‌های بی‌ریا را در اوت ۱۹۴۸ می‌آورم که منجر به اولین دوره زندان ده ساله او شد و اینک اسناد آن از بایگانی خارج شده است.

۱۷ اوت ۱۹۴۸

شروع بازپرسی ساعت ۱۱/۴۵

پایان بازپرسی ساعت ۱۵/۴۰

س: در بازپرسی قبلی گفتید که در اواخر سال ۱۹۴۲ در باکو به سرکنسول ایران اعتراف نموده‌اید که از طرف ارگان‌های «ان.ک.و.د.» برای همکاری با آنها بازداشت شده‌اید آیا چنین است؟  
ج: بلی گفته‌های خودم را تأیید می‌کنم.

س: در ماه دسامبر سال ۱۹۴۷ در باکو به نزد کنسول ایران رفته‌اید یا خیر؟

ج: بلی بیست و هفتم دسامبر همان سال با بهنام سرکنسول ایران در باکو ملاقات نموده‌ام.

س: علت این ملاقات چه بوده است؟

ج: وقتی تصمیم قطعی گرفتم به ایران بازگردم در اوایل دسامبر سال ۱۹۴۷ برای اخذ ویزا از سرکنسول ایران تقاضای ملاقات نمودم و شماره تلفن کنسولگری را از اطلاعات تلفنی گرفته بودم. کنسول به من گفت شما هر وقت مایل باشید ملاقات صورت خواهد گرفت. به خاطر همین تلفن به سرکنسول، از طرف ژنرال یعقوب‌آف و آتاکشی‌آف احضار شدم. آنها این عمل را محکوم کردند و از من خواستند دیگر با کنسول ایران

ملاقات نکنم. من به آنها گفتم خانواده‌ام در ایران است و من باید به آنها ملحق شوم تا گزیر باید پاسپورت داشته باشم. این از دو حال خارج نیست یا باید پاسپورت کهنه‌ام را از تبریز به باکو برگردانند و یا اینکه پاسپورت تازه بگیرم. ژنرال آتاکشی اُف قول داد پاسپورت کهنه را از تبریز بیاورد، اما هفته‌ها از این ماجرا گذشت. از پاسپورت خبری نشد و من دوباره به کنسولگری ایران مراجعه کردم. بهنام سرکنسول ایران از من خواست ساعت ده صبح به کنسولگری بروم، اما این ملاقات صورت نگرفت. زیرا همان روز رفا مرا احضار کردند و از رفتن من به کنسولگری ایران انتقاد نمودند؛ ۲۵ دسامبر به کنسول ایران نامه نوشتم و بیست و هفتم همان ماه با اطلاع قبلی به ملاقاتش رفتم. قبلاً به وسیله تلفن از ایشان خواستم از در ورودی کنسولگری یکی از کارمندان آنجا مرا به اتاق سرکنسول راهنمایی کند.

س: متن عریضه‌ای که به کنسول ایران نوشتید چه بود؟

ج: در نامه ارسالی به کنسولگری ایران پس از سقوط دولت قوام‌السلطنه، برای بازگشت به ایران تقاضای پاسپورت نموده بودم. کنسول گفت: معاون من برای آوردن پاسپورت به ایران رفته امروز برمی‌گردد و من پاسپورت شما را آماده می‌کنم. ضمن صحبت، کنسول از من پرسید خانواده شما کجا زندگی می‌کند و من در باکو به چه کاری مشغول هستم و در آینده دنبال چه شغلی خواهم رفت؟ گفتم خانواده‌ام در ایران هستند؛ خودم اینجا تحصیل می‌کنم و هنوز نمی‌دانم سرنوشت فردای من چگونه خواهد بود، اما به هر حال تصمیم گرفته‌ام به ایران برگردم. کنسول از محصلینی که پاسپورت‌های خودشان را به کنسولگری پس فرستاده بودند گله کرد. از او شهرتش را سؤال نمودم. خود را بهنام معرفی کرد و اظهار نمود مدت‌ها در کشورهای اروپایی بوده است و درباره من از طریق روزنامه‌ها خبرهایی را شنیده است. وقتی عکسم را در روزنامه‌های شوروی دیده به دیدنم علاقمند شده است. بعد گفتند تا زمانی که در باکو هستید با من تماس بگیرید. من گفتم تصور نمی‌کنم چنین ملاقاتی صورت گیرد، لطفاً اگر پاسپورت من آماده شد توسط علی اکبر کارمند کنسولگری به خانه‌ام بفرستید. کنسول پیشنهاد مرا

پذیرفت و من از همان روز از طرف ارگان‌های حکومتی زیر نظر قرار گرفتم.

بازپرسی مورخ ۲۱ اوت ۱۹۴۸

شروع بازپرسی ساعت ۱۱/۵

پایان بازپرسی ساعت ۱۵/۱۰

س: در آذربایجان ایران در زمان حکومت دموکراتیک، شما در تبریز با کنسول آمریکا ملاقات

کردید؟

ج: بلی، زمانی که وزیر معارف بودم برای نخستین بار با کاندرسون، یا (هندرسون) کنسول آمریکا در تبریز در دفتر کارم ملاقات داشتم. کنسول از طریق مترجم با من گفتگو می‌کرد و من به عنوان نماینده حکومت دموکراتیک در ملاقات با کنسول تنها بودم. اما دومین دیدار با کنسول زمانی صورت گرفت که صدر اتحادیه کارگران آذربایجان بودم و آن ملاقات یک ساعت طول کشید. این بار آقای کنسول آمریکا، سه تون، یا (ساتن) بودند. این دیدار نیز در دفتر کار من به وسیله مترجم به عمل آمد و ضمناً در ایامی که وزیر معارف بودم دو نفر روزنامه‌نگار که اسامی‌شان را به خاطر ندارم اما ارمنی بودند به نزد من آمدند. افزون بر این دو فقره ملاقات با کنسول آمریکا، به اتفاق سایر اعضای کابینه حکومت در میهمانی کنسولگری آمریکا نیز شرکت نمودم.

س: شما با کنسول آمریکا و روزنامه‌نگاران در چه موردی صحبت کردید؟

ج: کنسول علاقمند بود از برنامه‌های حکومت اطلاعاتی کسب کند. به همین جهت یک روز قبل از آن ملاقات، با پیشه‌وری نخست‌وزیر حکومت دیدار داشت و خودش می‌گفت با همه وزیران کابینه ملاقات خواهد کرد تا بتواند از برنامه‌های اصلاحی آنها آگاه گردد. آقای کاندرسون سئوالاتی از من کرد، از جمله پرسید در آینده جهت پیشبرد فرهنگ آذربایجان چه کارهایی انجام خواهید داد؟ من به ایشان گفتم بر تعداد مدارس اضافه می‌کنیم و کسانی که قدرت مالی ندارند مجانی تحصیل خواهند کرد، دانشگاه تأسیس خواهیم کرد و بکلی بی‌سواد را از بین خواهیم برد و به‌طور کامل در فرهنگ آذربایجان اصلاحات کلی انجام خواهیم داد.

دومین سؤال کنسول دربارهٔ زبانی بود که می‌بایست در مدارس استفاده شود. گفتم تحصیلات در آذربایجان به زبان آذری خواهد بود و زبان فارسی نیز به‌عنوان زبان رسمی دولتی تدریس خواهد شد.

سوال سوم آقای کنسول دربارهٔ جمعیت دوستی آذربایجان ایران با آذربایجان شوروی بود که به نام (وکس<sup>۱</sup>) توسط ژنرال گلینسکی تأسیس شده بود. احساس کردم کنسول از تأسیس این جمعیت ناراضی است. به تصور او هدف از تأسیس این جمعیت اتحاد دو آذربایجان می‌تواند باشد. من به ایشان گفتم این سؤال شما سیاسی است و به مسئلهٔ فرهنگ و تحصیل ارتباطی ندارد. با این حال در پاسخ به سؤال او گفتم جمعیت دوستی با آذربایجان شوروی به‌خواست مردم به‌وجود آمده است. دربارهٔ اتحاد موهوم بین دو آذربایجان توضیح دادم که چنین واقعه‌ای جزو برنامهٔ حکومت دموکرات آذربایجان ایران نبوده است و از شایعه تجاوز نمی‌کند. بدین ترتیب گفتگوی من با آقای کنسول پایان یافت و ایشان به اتفاق مترجم دفتر کار مرا ترک کردند و اما کنسول دیگر آمریکا، آقای ساتن در ملاقات با من گفت: اشعار شما را دربارهٔ انقلاب اکتبر که در خانهٔ وکس خواندید شنیدم و از آن شعر خوشم آمد. کنسول صحبت را به اتحادیه کارگران آذربایجان کشاند پرسید اتحادیه شما چند نفر عضو دارد و شعبات آن در کدام آبادی‌ها و شهرها دایر شده است؟ گفتم اتحادیه کارگران آذربایجان بر طبق آمار موجود هشتاد هزار عضو دارد و در تمام شهرها و آبادی‌های آذربایجان شعباتی دارد. ساتن از وضع مالی کارگران و برنامه‌هایی که در جهت بهبود وضع آنها انجام می‌گیرد سؤال نمود. توضیح دادم براساس قانون که مورد تأیید حکومت قرار گرفته وضع مالی آنها در مجموع بهتر شده است.

کنسول اظهار داشت: در ملاقات با آقای پیشه‌وری، ایشان گفتند از آذربایجان ایران ۲۲ نماینده به مجلس شورای ملی می‌فرستیم ولی به حساب من ۲۱ نفر می‌بایست اعزام شوند، این یک نفر اضافی دیگر چه عنوانی خواهند داشت؟ گفتم در این باره من هیچ

۱- وکس: نام خانهٔ فرهنگی شوروی‌ها در تبریز و برخی از شهرهای ایران بود.

اطلاعی ندارم. اگر آقای پیشه‌وری گفته‌اند، حتماً ۲۲ نفر خواهند فرستاد. آخرین سؤال کنسول این بود: آیا نمایندگان اعزامی به مجلس ایران را نهضت دموکراتیک آذربایجان پیشنهاد و معرفی خواهد نمود؟ در جواب گفتم ملت ما از فرقه دموکرات پشتیبانی می‌کند. بنابراین فرقه باید کاندیداها را معرفی نماید. کنسول آمریکا پرسید: نقش اتحادیه کارگران آذربایجان در انتخابات آینده ایران چگونه خواهد بود؟ در پاسخ گفتم. اعضای اتحادیه به کاندیداها رأی خواهند داد.

کنسول سؤال کرد اگر چنانچه دولت مرکزی به شما حمله کند چه خواهید کرد؟ به او گفتم، می‌جنگیم، از آزادی دفاع می‌کنیم. ساتن در پایان گفتگو نظر مرا درباره آمریکا پرسید. گفتم پیشرفت‌های علمی و دانش ملت آمریکا را نمی‌توان انکار کرد. آنها مسیر پیشرفت را پیموده‌اند. همین خدمات پرزیدنت روزولت رئیس جمهوری آمریکا را در جنگ جهانی دوم در نیل به آزادی نباید فراموش کرد.

س: شما برای پذیرفتن کنسول آمریکا و مذاکره با وی از مقامات بالا اجازه داشتید یا خیر؟  
ج: برای این ملاقات‌ها و مذاکرات از ارگان‌های بالا کسب اجازه نکرده بودم و انگهی هر دو کنسول مرا غافلگیر کردند. اما چگونگی ملاقات و مذاکرات فی‌مابین را به مقامات بالا گزارش کردم.

\* \* \*

قرار مجرمیت صادر می‌شود.

شهر باکو، ۲۴ اوت ۱۹۴۸

من مدیر شعبه بازپرسی وزارت امنیت دولت آذربایجان شوروی سرهنگ دوم (پاداراف) پرونده شماره ۲۱۵ و مدارک مربوطه را مطالعه نمودم. مناسبات دشمنانه علیه اتحاد شوروی و تشکیلات دموکراتیک آذربایجان ایران و اتخاذ روش خیانت‌آمیز و ارتباط جاسوسی با آمریکائیان در ایران و سرکنسول ایران در باکو که از طرف باقرزاده (بی‌ریا) محمد، فرزند غلام محرز گردیده است. لذا براساس موارد مذکور مقرر نمودم بنا به مواد ۱۲۵ و ۱۲۶ قانون جنایی آذربایجان شوروی باقرزاده (بی‌ریا) محمد، فرزند



غلام، طبق بند یک ماده ۶۸ مجله جنایی آذربایجان شوروی مقصر محسوب شده به مسئولیت جلب گردد.

امضاء: پاداراف

در گزارش کاملاً سری شعبه بازپرسی وزارت امنیت دولتی آذربایجان شوروی در سوم نوامبر ۱۹۴۸ که در زیر نقل می‌شود، علت واقعی دستگیری و محکومیت محمد بی‌ریا که چیزی جز قصد او برای مراجعت به ایران نبود، کاملاً آشکار می‌شود. ملاحظه می‌شود که دستور بازداشت او نیز با دستور میرجعفر باقراف و آتاباکوف، وزیر امنیت دولتی شوروی صورت گرفته است.

### شعبه بازپرسی وزارت امنیت دولتی آذربایجان شوروی

سوم نوامبر ۱۹۴۸

به شهر مسکو

کاملاً سری

رفیق ژنرال ماژور «یه سااولو» ریاست دبیرخانه کمیسیون خصوصی متشکله در وزارت امنیت دولتی اتحاد جماهیر شوروی

پرونده بازپرسی شماره ۲۱۵ باقرزاده، (بی‌ریا) محمد، فرزند غلام، جهت رسیدگی در کمیسیون خصوصی متشکله در وزارت امنیت دولتی اتحاد شوروی فرستاده شد. وی در دوران حکومت فرقه دموکرات آذربایجان جنوبی وزیر معارف بود. بعداً صدر اتحادیه کارگران آذربایجان جنوبی شده و عضو کمیته مرکزی فرقه دموکرات آذربایجان بود. بنا به وظایفش از تدابیر اتحاد شوروی در ایران مطلع بوده است. پس از شکست فرقه دموکرات آذربایجان جنوبی به دستور ارگان‌های مسئول، بی‌ریا با طیاره از ایران به باکو آورده شد. در آنجا با کنسول ایران ارتباط برقرار نموده است. او به دفعات توسط کارکنان رهبری آذربایجان شوروی از این عمل منع گردیده ولی ارتباط خود را با کنسول قطع ننموده و برای مراجعت به ایران موفق به اخذ پاسپورت و ویزا از کنسولگری ایران شده

است. از آنجا که باقرزاده (بی‌ریا) از نقشه‌ها و سیاست دولت شوروی در مورد ایران آگاه بوده و در صورت مراجعت به ایران می‌توانست آنها را به دولت ارتجاعی ایران فاش کند، و با توجه به احتمال جاسوسی نامبرده در ایران نزد کنسول‌های آمریکا و سرکنسول ایران در باکو، بنا به توافق رفیق باقراف دبیر کمیته مرکزی حزب کمونیست (بلشویک) جمهوری آذربایجان و رفیق آتاباکوف وزیر امنیت دولتی اتحاد شوروی، باقرزاده (بی‌ریا) بازداشت شده و پرونده بازپرسی وی به کمیسیون خصوصی متشکله به وزارت امنیت دولتی اتحاد شوروی فرستاده می‌شود. رسیدگی و عطف توجه به آن خواهش می‌گردد. ژنرال - مازور یمیلیانف وزیر امنیت دولتی جمهوری آذربایجان - استخراجه از صورت جلسه شماره ۴۶ کمیسیون خصوصی متشکله در وزارت امنیت دولتی اتحاد شوروی ۲۷ نوامبر سال ۱۹۴۸ رسیدگی شد.

۲۷ نوامبر ۱۹۴۸

آن‌گاه بر اساس تهمت‌زنی و پرونده ساختگی به اتهام «جاسوس» طبق قرار زیر به زندان محکوم می‌شود و به اردوگاه کار اجباری محکوم می‌گردد:

قرار

باقرزاده، فرزند غلام بی‌ریا محمد، به علت جاسوسی به مدت ده سال از تاریخ ۱۱ ماه اوت سال ۱۹۴۸ به اردوگاه کار اصلاحی اعزام می‌گردد.

رئیس دبیرخانه کمیسیون خصوصی

سری

"A" لیتر

به رئیس شعبه A وزارت دولتی آذربایجان شوروی مستخرجه صورت جلسه شماره ۴۶، رسیدگی به پرونده شماره ۲۱۵ کمیسیون خصوصی وزارت امنیت شوروی، مقصر باقرزاده (بی‌ریا) محمد، فرزند غلام که از طرف وزارت امنیت دولتی زندانی است،

جهت اجرای فوری حکم ارسال می‌گردد.

باتوجه به پی‌نوشت شماره ۱۶۶۹۹- CO / ۹ وزارت امنیت دولتی اتحاد شوروی بنا به دستور گولاک برای گذراندن دوره محکومیت به اردوگاه شماره ۲ وزارت امنیت دولتی اتحاد شوروی اعزام نماید.

از تاریخ ۱۳ اوت سال ۱۹۵۴ در اردوگاه کار اجباری شماره ۴۱۵ شهر کاراکاندا مجازات شود.

در گزارش تماماً سری از پرونده شماره ۳۰۵۸ بایگانی شماره P/10-16، قید شده است که بی‌ریا «در دوره اقامت خود در اردوگاه کار تکرده، از کارهای فیزیکی امتناع نموده، تبعه خارجی بودن را بهانه قرار داده، تشبیه انضباطی شده، نامنظم و سرسخت است!» تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل!

#### قرار بی‌گناهی

قرار ۳۰ اوت ۱۹۵۶، صادره از سوی دادستانی نظامی ماوراء قفقاز، واهی بودن تهمت جاسوسی به محمد بی‌ریا و سایر اتهامات را که موجب ۹ سال زندان و اقامت در اردوگاه کار اجباری در سبیری گردید، همچون طنزی تلخ روح انسان را آزار می‌دهد. زیرا استدلال دادستان نظامی که در زیر می‌خوانید، به هنگام صدور محکومیت بی‌ریا در ۹ سال پیش هم به همین صورت، روشن و مسلم بوده است. ولی بی‌ریا را صرفاً برای اینکه به ایران برنگردد و احیاناً نقشه‌های شوم دولت شوروی در قبال آذربایجان ایران را، که از آن آگاهی داشت، فاش نکند به زندان انداختند و در مورد او آن همه ظلم و ستم روا داشتند.

#### قرار

سری - باکو ۳۰ اوت ۱۹۵۶

معاون دادستان نظامی در ناحیه نظامی ماوراء قفقاز متصدی پرونده‌های خصوصی، کاپیتان عدلیه قارایو، پرونده کلاسه ۲۵۹۶۰۹ (بی‌ریا) باقرزاده، محمد، فرزند غلام و

اوراق بازجویی‌های ضمیمه را از نظر گذرانده، قرار زیر را صادر می‌نمایم:

در تاریخ ۲۷ نوامبر سال ۱۹۴۸ به موجب قرار صادره از طرف کمیسیون متشکله نزد وزارت امنیت اتحاد شوروی، (بی‌ریا) باقرزاده، محمد، فرزند غلام، به مدت ده سال به اردوگاه کار اجباری اعزام گردیده اینک به عنوان نقطه پایان پرونده وی قرار کمیسیون خصوصی به دلایل زیر باید لغو گردد.

در بازپرسی اولیه باقرزاده، خود را در مورد جاسوسی مقصر ندانسته است. با توجه به دلایل موجود در پرونده باقرزاده (بی‌ریا) یکی از خادمین نهضت دموکراتیک آذربایجان ایران بوده. در حکومت آذربایجان ایران ضمن مشاغل وزارت معارف و صدر اتحادیه کارگران آذربایجان ایران خود را مانند یک فرد حزبی مبارز نشان داده است و مبارزات ضد فاشیستی بزرگی انجام داده است. هنگامی که وزیر معارف بود دوبار با کنسول آمریکا در تبریز ملاقات و مذاکره نموده و در این باره به مقامات بالا در حکومت گزارش لازم را داده است. او موقعی با روزنامه‌نگاران آمریکا، مصاحبه کرده که مسئولیت رسمی داشته است لذا نمی‌توان آن را جاسوسی تلقی نمود. به طوری که از مدارک موجود در پرونده استنباط می‌شود علت اصلی زندانی شدن بی‌ریا مراجعه به کنسولگری ایران و گرفتن گذرنامه برای بازگشت به ایران نزد خانواده‌اش بوده است.

درباره این تصمیم، خود باقرزاده به دبیر کمیته مرکزی سابق آذربایجان (باقراف) که دشمن خلق معرفی گردیده و فعلاً زندانی است گزارش داده است. وی نیز بدون اینکه در رفتار بی‌ریا آثار جنایی مشاهده کند دستور بازداشت او را صادر کرده است. ادعای متهم دیگر به نام رحمان خلقی نیز بدون دلیل خاصیت احتمالی دارد و در مورد اظهارات وی از بی‌ریا بازجویی نشده است. بنا به موارد فوق و براساس ماده ۴۳۰ قانون جنایی آذربایجان شوروی این طور تشخیص می‌دهم که این پرونده به انضمام اوراق بازجویی‌های ضمیمه (جدید) به دادستانی آذربایجان شوروی ارسال و به موضوع اعتراض به پرونده خاتمه داده شود.

## قرار

قرار مورخه ۲۷ نوامبر سال ۱۹۴۸ کمیسیون خصوصی متشکله در وزارت امنیت دولت اتحاد شوروی در مورد باقرزاده (بی‌ریا) محمد، فرزند، غلام لغو گردد و به علت نداشتن جنبه جنایی پرونده مربوطه مختومه اعلام و زندانی آزاد گردد.

۳۰ اوت ۱۹۵۶

## گواهی

سری. در یک نسخه

پرونده شخصی باقرزاده (بی‌ریا)، محمد، فرزند غلام، مامور مخفی در هفتم آوریل سال ۱۹۵۳

امحاء گردید.

معاون دادستان نظامی دولت در ماوراء قفقاز: قارابو

۱۹۵۶/۸/۲۸

## ماجرای سروان بیگدلی

یکی دیگر از مصیبت‌کشیدگان آن دستگاه، سروان غلامحسین بیگدلی است. بیگدلی عضو سازمان نظامی حزب توده ایران بود که نظیر بسیاری از اعضای آن سازمان در سال‌های ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ به فرقه دموکرات آذربایجان پیوست. «گناه» اش این بود که خواهرزاده یدالله اسلحه‌دار باشی از مالکان بزرگ زنجان است. بیگدلی از قرار، در گفتار و رفتار هم کمی بی‌ملاحظه و تاحلدی بی‌بند و بار بود. او توجه نداشت که در یک کشور بیگانه، آن‌هم کمونیستی زندگی می‌کند. متوجه نبود که برخی مخاطبان و هم‌زمان او به همکاران و دستیاران دستگاه امنیتی شوروی مبدل شده‌اند و هرچه او بر زبان می‌آورد با آب و تاب گزارش می‌دهند. محر معلی شمیمه که به هنگام بازداشت بیگدلی مسئول امور ایرانی‌ها در مدرسه حزبی باکو بود که او نیز در آن مدرسه به تحصیل مشغول بود، چگونگی دستگیری بیگدلی را چنین شرح می‌دهد: هدایت‌الله حاتمی (سرهنگ ۲

ارتش ایران که به فرقه پیوسته بود)، نامه‌ای به امضای تعدادی از افسران به او می‌دهد و می‌خواهد که به نماینده «مقامات» برساند. در این نامه مطالبی علیه بیگدلی نوشته شده بود که برای او خطرناک بود. از قرار نسخه‌ای از نامه را هم مستقیماً فرستاده بودند! چند روز پس از آن، بیگدلی بازداشت می‌شود و سال‌ها در زندان و اردوگاه‌ها رنج می‌کشد. پس از روی کار آمدن خروشچف چون جان سالم به در برده بود، به باکو برگشت و به زن و بچه‌اش پیوست. بیگدلی برای شمیله تعریف می‌کند که «پس از بازداشت او، یک نامه از رصدی، ابوالحسن رحمانی، هدایت حاتمی، دکتر جهانشاهلو و یک نامه هم از غلام یحیی در پرونده‌اش بود و یکی از افسران به نام جبرائیل روئین دژ را هم با من روبه‌رو کردند!». دکتر جهانشاهلو در کتاب سرگذشت ما و بیگانگان، جریان دیدار آتاکشی‌اُف وزیر امنیت و سرهنگ قاسم‌اُف از کارمندان ارشد کا. گ. ب. با او را که سه چهار روز پس از دستگیری بیگدلی رخ می‌دهد و سؤال و جواب‌هایی صورت می‌گیرد، به تفصیل شرح داده است. شاید نامه‌ای از او در پرونده بیگدلی به دنبال این دیدار یا صورت جلسه آن باشد. جهانشاهلو می‌نویسد: «از گفته‌های ژنرال آتاکشی‌اُف و سرهنگ قاسم‌اُف دریافتم که پاره‌ای از افسران به‌ویژه آنهایی که به دستور رئیس ستاد سرلشکر ارفع همراه با بیگدلی به زندان کرمان فرستاده شده بودند و همچنین غلام یحیی، درباره بیگدلی آگاهی‌هایی درست یا نادرست در دسترس سازمان امنیت شوروی گذاشته بودند». اما بنا به اطلاعاتی که جهانشاهلو بعداً از مسئولان دستگاه امنیت شوروی به دست می‌آورد، بازداشت او دو سبب داشته است:

- ۱- بیگدلی در گفتار و رفتار خود بی‌ملاحظه و بی‌بند و بار بود و در نظر نگرفت که در یک کشور بیگانه، آن هم کمونیستی و پلیسی استالینی به سر می‌برد.
- ۲- «پاره‌ای از افسران که در ایران با او از نزدیک آشنا بودند و غلام یحیی دانشیان، در [نزد مقامات] سازمان امنیت شوروی بدگویی‌هایی درباره او انجام دادند؛ به گونه‌ای که پاره‌ای گویا او را جاسوس بی‌چون و چرای دربار شاه و دستگاه

امنیت ایران جلوه گر ساختند!<sup>۱</sup>

البته همین‌که او خواهرزاده یدالله اسلحه‌دار باشی از مالکان بزرگ و مرتجع زنجان بود، زمینه را برای پروراندن هرگونه بدگمانی و دشمن‌تراشی از وجود سروان بیگدلی بی‌گناه فراهم می‌ساخت. به‌ویژه در آن جوّ سوءظن عمومی استالینی، که به هر دگرواندیش و ناراضی و منتقدی به چشم جاسوس و دشمن می‌نگریستند و بیگدلی اضافه بر آن، در گفتار و رفتار هم بی‌ملاحظه بود.

### قربانیان دیگر

شخص دیگری که قربانی سخن‌چینان و گزارش‌های ناجوانمردانه «رفقای» خود شد، عباس میزانی است. او مقیم شهر دوشنبه در تاجیکستان بود. از قرار وقتی از نزدیک با واقعیت‌ها و نادرتی‌ها آشنا می‌شود، روزی با عصبانیت عکس استالین را پاره می‌کند و ناسزا می‌گوید. فوراً «گزارشگران» خبر را می‌رسانند. طولی نمی‌کشد که میزانی را زندانی می‌کنند. ولی او هم خوشبختانه زنده می‌ماند و پس از کنگره بیستم آزاد می‌شود و این بار به باکو می‌آید. چندی بعد دوباره او را دستگیر می‌کنند! «گناه» تازه او این بود که وقتی می‌پرسند: حالا که استالین مُرد و خروشچف به چایش آمد اوضاع خوب خواهد شد؟ پاسخ می‌دهد: «سگ زرد برادر شغال است!»

پس از دستگیری او، طبق گفته‌هایش، حسین سدهی و یکی دو نفر دیگر که شاهد آن گفتگو بودند، همان حرف‌ها را پیش بازپرس تکرار می‌کنند. عباس میزانی پس از آزادی مجدد بیمار می‌شود و چشم از جهان فرو می‌بندد. ماجرای عباس میزانی نشان می‌دهد که سیستم پلیسی و گزارش‌نویسی و پرونده‌سازی در تشکیلات فرقه و آذربایجان شوروی حتی در زمان خروشچف هم ادامه داشته است.

عباس زاهدی و جوده شاهی موارد دیگر این‌گونه قربانیان هستند. آنها پس از آزادی

از زندان، به علی شمیمه گفته بودند که بیش از مقامات محلی از دست همقطاران خود که با آنها تحصیل می‌کردند، آزار دیده‌اند. عباس زاهدی حکایت می‌کند: «وقتی مرا بازداشت کردند باز پرس به من گفت اگر می‌خواهی زنده بمانی اقرار به جاسوسی کن و به گردن بگیر و الا کازت خراب می‌شود. ورقه‌ای را که قبلاً حاضر کرده بودند امضا کردم و زنده ماندم»<sup>۱</sup>.

عباس زاهدی پس از آزادی از زندان در دانشکده خاورشناسی کارمند علمی شد و سپس درجهٔ دکترا گرفت. جوده شاهی نیز پزشک شد و به کار پزشکی پرداخت<sup>۲</sup>. از دیگر کسان نامدار که بی‌گناه مغضوب شدند و به زندان افتادند و سختی‌ها کشیدند می‌توان از دکتر مهتاش، وزیر کشاورزی حکومت فرقهٔ دموکرات آذربایجان و اسماعیل شمس، مدیر روزنامهٔ آذربایجان ارمان رسمی فرقهٔ دموکرات آذربایجان نام برد. آنها نیز پس از روی کار آمدن خروشچف و کنگرهٔ بیستم آزاد شدند. متأسفانه از چگونگی گرفتاری این دو شخصیت فرقهٔ دموکرات که از روشنفکران بودند آگاهی چندانی به دست نیاوردم. بدبختانه شمار کسانی که در آن دوران به اشکال مختلف مورد آزار قرار گرفته، صدمه دیده و بی‌خانمان شدند، به زندان افتادند و به اردوگاه‌های کار اجباری تبعید شدند یا جان سپردند، به موارد بالا محدود نمی‌شود. این داستان غم‌انگیز سر دراز دارد. منتهی به علت حاکمیت نظام توتالیтарыستی حاکم بر شوروی، نه خبری منتشر می‌شد، نه کسی را یارای کنجکاوی بود و نه امکان دسترسی به پرونده‌ها فراهم بود! حتی پس از فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود»، دولت روسیه کنونی از پرونده‌های کا. گ. ب. به ویژه مربوط به پنجاه سال اخیر، همچون مردمک چشم خود، به عنوان اسناد «کاملاً سری» پاسداری می‌کنند! امیدوارم پژوهشگران دیگر در فرصت‌های بعدی گوشه‌های تاریک مانده را روشن کنند.

۱- زندگنامهٔ شمیمه، ص ۲۷۸.

۲- آقای دکتر غریبی آذر که خطرات او بعداً می‌آید، اشاره‌های دیگری دربارهٔ دیدارش با او در اردوگاه و بعداً در باکو دارد.



## ملا مصطفی بارزانی

با آنکه موضوع بحث ما سرنوشت ایرانیان مهاجر است، با این حال اشاره‌ای کوتاه به سرنوشت برادران کرد عراقی از ایل بارزانی به رهبری ملا مصطفی بی‌مورد نیست. ملا مصطفی بارزانی همراه با ۵۰۰ نفر از پیشمرگان و خانواده‌ها به هنگام جمهوری مهاباد در کردستان ایران (۲۵-۱۳۲۴) به سر می‌بردند. آنان پس از فروپاشی جمهوری مهاباد و اعدام قاضی محمد و دیگر رهبران کرد ایرانی، در جنگ و گریز با ارتش ایران از مرز حاشیه‌ای ایران و ترکیه به اتحاد شوروی پناه بردند. ماجرای آن را مرتضی زربخت در کتاب از کردستان عراق تا آن سوی ارس به خوبی تشریح کرده است. بارزانی‌ها در آغاز مورد احترام دستگاه باقرآف قرار گرفتند و در یکی از نواحی آذربایجان شوروی مستقر شدند. به نوشته دکتر جهانشاهلو، که در آن زمان در رهبری فرقه دموکرات بود، کمیته مرکزی حزب دموکرات کردستان عراق تشکیل می‌شود. «اعضای این کمیته عبارت بودند از ملا مصطفی بارزانی و دو تن از یارانش و مراد رزم‌آور (سروان توپخانه، عضو سازمان افسری حزب توده و کُرْد کرمانشاهی) پادوی سازمان امنیت روس و رحیم سیف‌قاضی، برادرزاده قاضی محمد و علی گلاویژ مهابادی ... این زمان بود که ملا مصطفی بارزانی و همزمانش دریافتند که افسری که ماه‌ها با لباس افسر روس مهماندار آنان بود کسی جز آقای علی گلاویژ، کُرْد مهابادی نبوده است. این نیرنگ بر ملا مصطفی و یارانش که مردانی ساده‌دل و یکرنگ بودند، سخت گران آمد و نسبت به صمیمیت مقامات شوروی دودل و بدبین شدند. از سوی دیگر انزجارشان از آقایان رحیم سیف قاضی و علی گلاویژ و دیگر کردان مهابادی بیش از پیش فزونی یافت... عمر کمیته مرکزی فرقه دموکرات کردستان عراق در باکو بسیار کوتاه بود. چون از یکسو گزارش‌های علی گلاویژ در دوران پنهان بودن بارزانی‌ها از اندیشه‌ها و باورهای آنان، روس‌ها را نسبت به آنان بسیار بدگمان کرده بود و از سوی دیگر، چنانکه پس از آن نیز آشکار گردید در دوران همکاری علنی آنان با یکدیگر نیز رحیم سیف قاضی و علی گلاویژ از بدگویی و سخن چینی از مردان پاکدل بارزانی به هیچ‌رو باز نایستادند... پس از

چند ماه دیگر کسی ملا مصطفی و هم‌زمانش را در باکو ندید. تنها ما از کوتاه سخنی که ژنرال آتاکشی‌اُف و حسن اُف (دبیر تبلیغات حزب کمونیست آذربایجان) بر زبان راندند، دریافتیم که آنان سر به نیست شده‌اند<sup>۱</sup>. در واقع همان‌گونه که ناصر زربخت به درستی روی آن انگشت می‌گذارد: «روحیه آزادگی بارزانی‌ها که سال‌ها به خاطرش جنگیده بودند، نمی‌توانست با استبداد خشن باقرایی همسو شود و خواهی نخواهی تضاد پیدا می‌شد، که در پایان منجر به تبعید همهٔ افراد ایل به آسیای میانه شد که در آنجا زمین‌های بایر را دایر می‌کردند و نیروی کار لازم می‌آمد<sup>۲</sup>». بارزانی‌ها، براساس شنیده‌ها، دوران بسیار سختی را گذراندند که متأسفانه از چند و چون آن آگاهی زیادی نداریم. به نوشته زربخت، ملا مصطفی را از ایل خود جدا می‌کنند و به یکی از شهرهای آسیای میانه می‌فرستند. «بعدها دربارهٔ زندگی او و مکانش روایات مختلف می‌گفتند. برخی می‌گفتند که [ملا مصطفی] در کارخانه‌ای در شهر تاشکند نظافتچی بوده و برخی سخن دیگر می‌گفتند. ولی قدر مسلم این بود که یک تبعیدی، آن هم در آن روزگار، شرایط ناسازگاری داشته است. در این باره هرگاه از خود ملا می‌پرسیدند فقط با افسوس سر تکان می‌داد. می‌گفتند کسر شأنش می‌شد که بگوید چه می‌کرده است<sup>۳</sup>... پس از کنگره بیستم، ملا مصطفی به مسکو می‌آید و از قرار با میکویان ملاقات می‌کند و از او دلجویی می‌شود! ملا مصطفی و همراهانش پس از کودتای ژنرال عبدالکریم قاسم و سرنگونی رژیم پادشاهی در عراق، به کشور خود باز می‌گردد و در آغاز به معاونت عبدالکریم قاسم برگزیده می‌شود. بررسی سرنوشت غم‌انگیز او و جنبش کردهای عراقی نیاز به پژوهش مستقلی دارد.

۱- جهانشاهلو، سرگذشت ما و بیگانگان، بخش دوم، صص ۵۴-۵۲.

۲- ناصر زربخت، گذار از برزخ، ص ۶۶.

۳- همان.

## سرگذشت غم‌انگیز دکتر سید رضی غریبی آذر<sup>۱</sup>

بابک: می‌دانم که شما مدت ۹ سال در اتحاد شوروی زندان کشیده‌اید و در اردوگاه‌های کارگوناگون ذلت دیده‌اید. بیست سال هم مقیم شوروی بوده‌اید. لطفاً در آغاز توضیح بدهید که چرا و چگونه به شوروی رفتید و چه شد که به زندان افتادید؟ «جرم» شما بوده است؟

دکتر غریبی آذر: قبل از آنکه به سؤال شما جواب دهم لازم می‌دانم نکته‌ای را خاطر نشان نمایم. در سال ۱۹۶۸ اتحاد جماهیر شوروی را به مقصد الجزایر ترک گفتم. از آن موقع به بعد دوستان و آشنایان اصرار داشتند که من خاطرات خود را به رشته تحریر درآورم لکن من هربار از آن ظفره رفته‌ام، چون در خودم قدرت تعریف آن وقایع را نمی‌دیدم و در نتیجه کسی هم که بخواهد آن وقایع را به جای من بنویسد، هر قدر هم قدرت قلم داشته باشد، نمی‌تواند آن را منعکس نماید. حالا شما فکر می‌کنید که این نوشته‌ها هر قدر هم مختصر باشد و حتی اگر نتواند تمام ابعاد آن وقایع را منعکس نماید باز هم می‌تواند در نسل جوان تأثیرگذار باشد؟ به خصوص روی عده‌ای که هنوز از خواب غفلت بیدار نشده و در پی «بهشت موعود» جدیدی هستند! باور شما می‌تواند لااقل آنها را به تفکر وا دارد. پس این شما و این هم شمه‌ای از سرگذشت من:

در سال ۱۹۴۸ از مرز آستارا گذشتم. در جریان فرقه دموکرات افسر بودم. در ارتش ایران درجه ستوان سومی داشتم. من افسر نظام وظیفه بودم. شش ماه دانشکده افسری، بعد هم یک سال افسر بودم. می‌خواستم آکتیو بشوم. دوباره آمدم دانشکده افسری، یک سال می‌بایستی کادر ارتش باشم. یک سال را دو سال کردند، من هم استعفا دادم. در آن ایام بود که با خسرو روزبه آشنایی پیدا کردم. در خیابان حشمت‌الدوله در همسایگی ما مخفی بود. روزبه چند نامه برای سرهنگ آذر و سروان حاتمی و بهرام دانش که به فرقه پیوسته بودند، نوشت و مرا توصیه کرد. وقتی وارد تبریز شدم و به ملاقات آنها رفتم، خود

۱- از گفتگو با دکتر سید رضی غریبی آذر، اردیبهشت ماه ۱۳۷۹.

آنها تحت نظر بودند. کار من یک اشتباه بزرگ بود. فرقه‌ای‌ها به اینها مشکوک بودند! نتیجه آن شد که نسبت به من هم مشکوک شدند! خلاصه از همان گام اول بد آوردم. سرهنگ آذر به من گفت داخل ارتش فرقه بشوم. آن زمان در فرقه، به گروهبان درجه سروانی می‌دادند، ولی مرا حتی به افسری نمی‌پذیرفتند. فکر می‌کردند من رابط آنها هستم. بالاخره با هزار مصیبت قبول کردند. به هنگام ورود ارتش ایران به آذربایجان من در جبهه کردستان بودم. با [سرگرد] پیرزاده و عده‌ای رفتیم جبهه در حوالی بوکان. چند روزی گذشت، هنوز کاری نکرده، [بودیم که] خبر رسید عقب نشینی کنیم. برگشتیم به بوکان. ملا مصطفی بارزانی را همراه با چند نفر افسران ارتش نظیر تفرشیان، احسانی و توکلی و غیره دیدم. افسرها سوار جیپ شده رفتند به سوی عراق. من ماندم و چند افسر کوپنی (به افسران فرقه‌ای می‌گفتند، که چکی درجه گرفته بودند).

تا سربازها فهمیدند که بوی شکست می‌آید تمام مسلسل‌های نو را ریختند زمین. به همین ترتیب تفنگ‌های برنوی عالی و پتوها و غیره را که سنگینی می‌کرد ریختند زمین و پا به فرار گذاشتند. از پشت سر ما، کردها می‌آمدند و هرچه زمین ریخته بود جمع می‌کردند. اول به سربازها گفتیم این کارها را نکنید، ولی بی‌فایده بود. من و سه افسر فرقه دموکرات به بیراهه زدیم. یکی از گروهبان‌های قدیمی ارتش به سربازان گفت خودم شما را تا میاندو آب می‌برم. در راه با کردها کمی درگیری پیدا کردیم. چون با اسلحه‌هایی که از خود ما جمع کرده بودند می‌خواستند ما را خلع سلاح کنند. نیم‌ساعتی تیراندازی کردیم تا خود را به جای امن برسانیم. از بوکان تا میاندو آب پیاده آمدیم ولی داخل شهر نشدیم. یکی از افسرها رحیم نانی بود و یکی دو نفر دیگر؛ گفتند هر جا بروی با تو می‌آئیم، سایرین که وارد میاندو آب شده بودند همه را کشتند. اوایل زمستان و آب بسیار سرد بود. با این حال از رودخانه گذشتیم. خیس شدیم. کمی پول دادیم و لباس هایمان را عوض کردیم. شدیم مثل روستائیان. آمدیم تا آذرشهر. جلو ما پراز دموکرات‌ها و فدایی‌هایی بود که به سوی تبریز می‌رفتند. در آذرشهر سربازان من، که مرا دیدند خوشحال شدند. به شوفر سفارش کردند که ما را به سلامت به تبریز برساند. در تبریز

منزل یکی از فامیل‌ها رفتیم. در آنجا شنیدم که افسرها را در شازده باغی تیرباران می‌کنند. هر روز خبرهای بد می‌رسید. در لباس شاگرد شوفر با پسر عمویم راهی تهران شدم. در تهران دو سالی مخفی بودم. در منزل خواهرم بودم که شوهر خواهرم گفت مثل اینکه به منزل مشکوک شده‌اند. گفتم بهتر است اینجا را ترک کنم. با چهار نفر قرار گذاشتیم برویم به شوروی. تصور ما این بود که یکی دو سال دیگر برمی‌گردیم. قصد ماندگار شدن نداشتیم. رفتیم به اردبیل. برادرم افسر بود. خواستم بینم وضع مرز و امکان عبور چگونه است. به برادرم مأموریت دادند به مینوارکند نزدیک سرحد شوروی برود. خبر داده بودند که شخصی هست که برای شوروی‌ها جاسوسی می‌کند و برای تحقیق دربارهٔ او می‌رفت. همراه او به راه افتادم. او از قصد من باخبر نبود. برادرم به دنبال تحقیقات خود رفت، من هم باگماشتهٔ او رفتم تا وضع مرز را از نزدیک بررسی کنم. می‌دانستم که در حاشیهٔ مرزی راکت‌هایی هست که به سیم‌های باریکی متصل شده‌اند که به مجرد برخورد پا به سیم به هوا پرتاب می‌شوند و نگهبانان مرزی شوروی باخبر می‌شوند که کسی از مرز گذشت. نزدیکی‌های مرز که رسیدیم، به گماشته گفتم که خسته شده‌ام، برود اسب بیاورد. مه بسیار غلیظ فضا را پر کرده بود. در اطراف آستارا وضع جوی این جوری است. خلاصه جهت راگم کردم و از مرز گذشتم! اما به راکت برنخوردم. چهار ساعت در جنگل سرگردان بودم، تا به رمه گوسفندان و چوپان‌ها برخوردم. پرسیدم نگهبانی مرز کجاست؟ اینها خیلی خوشحال شدند، زیرا اگر کسی را دستگیر می‌کردند دوگونی آرد دریافت می‌کردند. مرا آوردند به نگهبانی و گفتند او را دستگیر کرده‌ایم! حقیقت را نگفتند. به مدت دو روز بازپرسی کردند. نه تخته‌خواب و نه چیزی! همین‌طور روی سمند خالی دراز کشیدم. غذا ماهی شور بود که قابل خوردن نبود. دو جبه فند آوردند. دو آذربایجانی مترجم بودند، علی اکبر و حسن‌آف. علی اکبر به من گفت مواظب باش چیزهایت را در اینجا می‌دزدند. بسیار شگفت‌زده شدم. این اولین شوکی بود که به من وارد شد. مگر در شوروی دزدی هم ممکن است! تصور آن را نداشتیم. دو روز آنجا بودم. یک بسته سیگار داشتم با یک خودکار و یک ساعت. افسر بازپرس گفت

می‌خواهی خودکارت را با مال من عوض بکنی؟ با میل پذیرفتم. خوشحال شدم که یک سروان شوروی از قلم پارکر من خوشش آمده است. بسته سیگار را هم برداشت. بعد از دو روز علی اکبراف، افسر روس سوار بر اسب و مرا پای پیاده انداختند وسط، آوردند تا جاده لنکران. پاهایم تاول زده بود و قادر به راه رفتن نبودم. کامیونی راهی لنکران بود و هندوانه حمل می‌کرد. مرا سوار آن کردند. تا خواستم با شوفر صحبت بکنم با فحش مانع شدند. در لنکران دو روز مرا نگه داشتند. شب‌ها مرتب بازپرسی می‌کردند. چه جوری از مرز گذشتی، چگونه آمدی با جزئیات آن توضیح بده. چون گفته بودم برادرم افسر است، از وضع پادگان‌های اردبیل و اطلاعات دیگر می‌خواستند. البته من اطلاعات خاصی نداشتم، ولی اگر اطلاعات بیشتر هم داشتم می‌گفتم، چون بی‌نهایت شوروی را دوست داشتم و مورد اعتماد من بود. فکر می‌کردم اینها صمیمی‌ترین دوستان من هستند. بعد از دو روز با قطار عازم باکو شدیم. انداختندم به زندان. کسی حق نداشت با من حرف بزند و سئوالی بکند. من شاپو سرم بود. در آن ایام شاپو علامت تشخیص بود. یا وزیر بودی یا جاسوس!

بابک: در زندان باکو چه گذشت؟

دکتر غریبی آذر: نه ماهی در زندان باکو بودم. به اتهام جاسوسی و عبور غیرمجاز از مرز. این اتهام آخر زیاد مهم نبود؛ محکومیتش حداکثر سه سال زندان بود، اما جاسوسی مجازاتش سنگین بود.

زندان باکو در کنار دریای مازندران قرار دارد. چون اطراف آن را ساختمان‌های اداره ام. گ. ب. (وزارت امنیت خارجی. یک شعبه آن اداره ضد جاسوسی است) و ام. و. د. (اداره امنیت داخلی) احاطه کرده است، از خارج دیده نمی‌شود. از آن روز به بعد نام و شهرت من به دست فراموشی سپرده شد؛ به من نمره‌ای دادند و با این نمره مرا صدا زدند. مرا به سلولی انداختند که عرض آن دو متر و طول آن ۴ متر بود. با دو تختخواب و یک پاراش (پاراش عبارت از سطل آهنی است به شکل استوانه به قطر ۴۰ سانتیمتر و بلندی ۵۰ سانتیمتر) برای رفع حاجت! سلول پنجره کوچکی داشت با نرده‌های آهنی که نمی‌شد بیرون را دید. ۱۴ روز در یک سلول با یک جوان روس بودم

که از سربازان ژنرال ولاسف بود که در زمان جنگ جهانی دوم، علیه ارتش سرخ جنگیده بود. بدون اینکه زبان هم را بفهمیم، با هم انس گرفتیم و به یاری او چند کلمه روسی یاد گرفتیم. به زندانیان کاغذ سفید برای پیچیدن سیگار می دادند. ولی توتون نمی دادند. من روی این کاغذها با ته کبریت سوخته کلمات روسی را با الفبای فارسی می نوشتم و تمام روز آنها را تکرار می کردم. این جوان همیشه گرسنه بود. با وجود آنکه علاوه بر غذای خود، سوپ مرانیز می خورد باز گرسنه بود. مرتب در سلول را می کوبید و از نگهبان خواهش می کرد که اگر سوپی باقی مانده است به او بدهد. ماکورکا (نوعی توتون است) جوان روس تمام شد. هرچه از نگهبان خواهش کرد، جز فحش پاسخی نشنید. دیگر آرام نداشت و در سلول مثل یک حیوان وحشی که در قفس انداخته باشند، این ور و آن ور می رفت. ناگهان به تشک هجوم برد و کمی پاره کرد و از علفی که داخل آن بود سیگاری پیچید و پک زد. من هم یک پک زدم، ولی مثل زهر تلخ بود و حالم به هم خورد. نانی که به ما می دادند خمیر و سیاه رنگ بود و واقعاً قابل خوردن نبود. اما جوان روس با ولع کامل آن را می بلعید و می گفت «شکلات روس!»

طی این ۱۴ روز رفتار بازپرس با من محترمانه بود. از قرار در این مدت درباره گفته‌های من در ایران تحقیقات می کرد. جوان روس به ۱۵ سال زندان محکوم شد و چنان خوشحال بود که به وصف نمی آید. من تعجب می کردم. مگر ۱۵ سال حبس خوشحالی دارد؟ بعدها فهمیدم که آن سالها، هم اعدام بود و هم امکان ۲۵ سال حبس! پس از رفتن جوان روس مرا به سلول دیگری منتقل کردند. هم‌بندهای من حالا یک روس و یک آذربایجانی بودند. این دو در زمان جنگ جهانی دوم اسیر شده و بعداً یکی به ارتش ولاسف و دیگری به «اصلان باتالیون» (گردان شیران) پیوسته و با ارتش شوروی جنگیده بودند. پس از پایان جنگ به همین اتهام دستگیر و راهی زندان شدند. بسیاری از اسرای جنگ را که زنده مانده و به شوروی بازگشتند، به این بهانه که قسم خورده بودند با آخرین گلوله خود را بکشند و به اسارت درنیايند، روانه سبیری کردند و

به کار اجباری واداشتند. در اوایل روی کار آمدن دولت شوروی، سیبری به همت کومسومول‌های (جوانان کمونیست) داوطلب آباد می‌شد. پس از گذشت چند سال، کومسومول‌ها دیگر داوطلب این کار طاقت‌فرسا نبودند. عاقبت، کار آبادانی سیبری به دست زندانیان صورت گرفت.

بازپرسی من ادامه داشت. اما کم رفتار بازپرس با من تغییر می‌یافت و در گفتارش احساس خشونت می‌شد. بعضی شب‌ها تا صبح مرا پیش خود نگه می‌داشت و امکان خوابیدن را از من سلب می‌کرد. پس از چندی مرا به سلول دیگری بردند که شش نفر زندانی داشت. در این سلول اتفاقی افتاد که مرا سخت نگران کرد. بین دو نفر، یکی روس که شغل او حسابدار و دیگری آذربایجانی که حرفه‌اش پزشکی بود، اختلاف افتاد؛ صدایشان بلند شد و به اخطار نگهبانان بی توجه ماندند. این دو نفر را بردند و هر کدام را در یک گونی انداختند و سرگونی‌ها را بستند. سپس مأموران زندان آنها را مثل توپ، به بازی گرفتند و خرد و خمیرشان کردند. وقتی به سلول برگشتند مثل مرده‌ها بودند و تا یک هفته از درد سینه آرام نداشتند و به سختی نفس می‌کشیدند. در این سلول جوان روسی بود که خود را به دیوانگی زده، لال بازی در آورده و به بازپرس جواب نمی‌داد. روزی او را بردند و شوک برقی دادند. وقتی به سلول بازگشت، زبانش باز شده بود ولی دیگر آن جوان بانشاط قبلی نبود و مثل اینکه مرده باشد! دائم تلو تلو می‌خورد.

بازپرس من، گرچه دیگر حالت مؤدبانه قبلی را نداشت، ولی باز قابل تحمل بود. من هم آموزش زبان روسی را ادامه می‌دادم و تا اندازه‌ای موفقیت داشتم. کمی صحبت می‌کردم و از گفته‌های آنها سر در می‌آوردم. ده روز به سال نوروس‌ها مانده بود که بازپرسی من سرعت پیدا کرد. از آن روز به بعد هر شب مرا از موقع خواب تا شیپور بیدارباش، پیش بازپرس می‌بردند. بازپرس من، ستوان هاشم‌زاده، مردی عصبی مزاج و لاغر اندام بود. پشت میز می‌نشست و مرا در گوشه اتاق سرپا نگه می‌داشت و به کار خود مشغول می‌شد. هر ده، پانزده دقیقه یک بار سر خود را بلند می‌کرد و می‌گفت سید رضی تعریف کن! چگونه آمدی، کی ترا فرستاده و پیش کی ترا فرستاده‌اند؟ چه



مأموریتی داری؟ تا دهانم را باز کردم و گفتم یولداش هاشم‌زاده. یکبارہ از جای خود بلند شد در برابر من ایستاد یک لگد محکم به پای من زد و گفت: من رفیق تو نیستم مرا وطن داش (به معنی شهروند) خطاب کن. سپس ادامه داد: خیال می‌کنی در شوروی می‌شود چیزی را پنهان کرد؟ ما می‌دانیم تو برای جاسوسی آمدی. حتی رهبران تو که در بیرون آزاد هستند اغلب جاسوس انگلیس و آمریکا هستند و خودشان را کمونیست قلمداد می‌کنند! به ناچار گفتم وطن داش هاشم‌زاده من جریان آمدنم را به تفصیل برای شما تعریف کرده‌ام، چیز تازه‌ای ندارم. می‌گفت آنچه تو گفته‌ای قصهٔ ملانصرالدین است، بیا راستش را بگو، هم خودت راحت کن و هم مرا. سپس دوباره مشغول کار خود می‌شد. مجبور بودم بار دیگر جریانات گذشته را از هنگامی که با فرقهٔ دموکرات بودم، یا دو سالی را که در تهران به‌سر بردم و چگونگی عبور از سرحد را با جزئیات تکرار کنم. البته هاشم‌زاده به حرف‌های من گوش نمی‌داد و سرگرم کار خودش بود. تا شیپور بیدارباش مرا سرپا نگه می‌داشت. آنگاه تلفن می‌کرد و نگهبان آمده مرا به سلولم برمی‌گرداند. دیگر امکان خوابیدن نبود. باید روزه در می‌نشستی تا نگهبان هر بار چشمی در را باز می‌کند، ترا بیدار ببیند! این وضع یک هفته‌ای طول کشید. دیگر قابل تحمل نبود. داشتم تعادل روحی و جسمی‌ام را از دست می‌دادم. آرزویم یک ساعت خواب بود. باز پرس من گرچه آذربایجانی بود، ولی روی کاغذ به روسی می‌نوشت و من هر روز پس از پایان بازپرسی آن را امضاء می‌کردم. من هنوز به بازپرس اطمینان داشتم و فکر نمی‌کردم که برخلاف گفته‌هایم مطلبی بنویسد، ولی در این روزهای آخر اطمینانم از وی سلب شده بود. با این حال بی‌خوابی چنان مرا کلافه کرده بود که اگر حکم اعدام را هم روی کاغذ می‌نوشت، امضاء می‌کردم!

برای اینکه وضع مرا درک کنید مطلبی را با شما در میان می‌گذارم. در راهرو هر طبقه تلفنی با صدای زنگ دلخراشی قرار داشت. باز پرس‌ها از طریق آن به نگهبان طبقه اطلاع می‌دادند که فلان زندانی را بیاور. هر شب، به محض اینکه وقت خواب می‌رسید، اولین تلفن که به صدا درمی‌آمد برای من بود! صدای چکمه نگهبان وقتی از راهرو شنیده

می شد که به در سلول ما نزدیک می شود، قلبم فرو می ریخت. گاه صدای ضربان قلبم را می شنیدم. با وجود اینکه خوابیدن با لباس قدغن بود من لباسم را در نمی آوردم، زیرا منتظر بودم که بازپرس مرا فرا بخواند. گاه اتفاق می افتاد که اولین زنگ تلفن برای یک فلک زده دیگر بود. وقتی نگهبان از برابر سلول ما می گذشت بی اختیار نفس راحتی می کشیدم. هم سلول های من که تا آن موقع در رختخواب خود نشسته و به من نگاه می کردند، می گفتند لباسهایت را در بیاور، مثل اینکه امشب نوبت تو نیست! ولی تلفن بعدی برای من بود! هم سلولی هایم به من دلداری و قوت قلب می دادند. زندانی روس که حسابدار بود، نصیحت می کرد که روحیات را از دست مده؛ از خود ضعف نشان نده و مقاومت کن. اما مقاومت در برابر کی؟ اگر در رژیم شاه به زندان افتاده بودم، مقاومت معنا داشت. اینجا چطور؟ من همه قضایا را صمیمانه به آنها گفته بودم. آنها هم درباره من، چه در ایران و چه در فرقه دموکرات تحقیق کرده بودند. اما علت اینکه چرا می خواهند مرا به جاسوسی متهم بکنند را نمی فهمیدم.

یک روز مانده به سال نو مرا به بازپرسی نبردند. آن شب را خوب خوابیدم. فردای آن، نیمه شب بود که دریچه سلول باز شد. نگهبانی که این بار مرا برای بازپرسی می برد، مردی بود قوی هیکل و بلند بالا. زندانیان می گفتند قتل های زیادی به دست او انجام گرفته است. از دیدن او ترس به دلم راه یافت، ولی هم بندهایم گفتند که شب سال نو بازپرسی عادی نیست؛ احتمالاً ترا آزاد خواهند کرد و هر کدام سفارشی می دادند که با خانواده آنها تماس بگیرم و از احوال آنها باخبرشان بکنم. وقتی به اداره بازپرسی که وصل به زندان است رسیدیم، چشم های مرا بستند و پس از مدتی این ور و آن ور گرداندن، چشمانم را باز کردند. مرا داخل اتاق کوچکی کردند که خانمی پشت یک میز کوچک نشسته بود. پس از ده دقیقه دری از داخل دیوار باز شد که ناپیدا بود. از آنجا داخل سالن بزرگی شدیم. عکس بسیار بزرگ استالین بر دیوار چشم را خیره می کرد. میز بسیار بزرگی در وسط سالن بود و ژنرال یمیلیانف در بالای آن نشسته بود. در اطراف میز

افسران ام.گ. ب. دور تا دور نشسته بودند. مرا با مترجمی که سرگرد بود، در پایین میز نشاندهند. میمیلیانف آغاز به سخن کرد. پرسید تو انقلابی هستی؟ پاسخ دادم بلی! پرسید چرا بستقیماً از کردستان به شوروی نیامدی؟ گفتم تا تبریز رسیدیم کشت و کشتار شروع شده بود. درضمن باخبر شدیم که سرحد شوروی بسته شده است. سپس پرسید چرا به تهران رفتی؟ جواب دادم مدتی منزل عمه‌ام مخفی بودم. شوهر عمه از اوضاع می‌ترسید، مجبور شدم تبریز را ترک کنم. بعد پرسید دو سال در تهران چه می‌کردی؟ به تفصیل شرح دادم. نیم ساعتی پرسش‌ها و پاسخ‌ها ادامه داشت. سپس مرا پیش هاشم‌زاده برگرداندند. از این شب به بعد زندگی جهنمی من شروع شد. مرا دیگر به سلول قبلی نبردند و به انفرادی انداختند. سلول کوچکی بود که پنجره‌اش شیشه نداشت. یک تختخواب فتری بدون تشک و بالش و پتو، یک پاراش در گوشه‌ای قرار داشت که روی آن را با تخته پوشانده بودند. موقع ورود به این سلول مرا کاملاً لخت کردند؛ تنها زیرشلواری باقی ماند. حال مرا در فصل زمستان که باد هم دائم از دریای خزر وارد سلول می‌شود، تصور بکنید! جایی نیست که برای محافظت از سرما پناه ببری. پاراش را به گوشه‌ای می‌بردم و روی آن می‌نشستم. بدنم از سرما کبود شده بود. دندان‌هایم به شدت به هم می‌خورد. می‌ترسیدم بشکنند! یک بار در روز ۴۰۰ گرم نان و یک بار هم آب گرم رنگ پریده به جای چای جیره من بود. اما همین چای نعمتی بود. با ظرف آن مدتی خودم را گرم می‌کردم. انفرادی من یک هفته‌ای طول کشید. در این مدت یک دنیا فحش ناموسی از بازپرس و مأموران زندان نصیب شد. بازپرسی‌های شبانه بار دیگر آغاز گردید. با آنکه بی‌خوابی آزارم می‌داد، اما از اتاق گرم بازپرس استفاده می‌کردم. کم‌کم بازپرسی شفاهی به بازپرسی بدنی! مبدل شد. هر شب در اتاق بازپرس، سرگرد پیوه واروف و هاشم‌زاده با باطوم مرا می‌زدند. تمام بدنم خون‌آلود شده بود. مرتب تکرار می‌کردند که جاسوس بودن خود را گردن بگیر. حاضر بودم اتهام جاسوسی را به گردن بگیرم، ولی جوابی برای سئوالات بعدی نداشتم. زیرشلواری‌ام به تنم چسبیده بود، قادر به نشستن نبودم؛ برای رفع حاجت نمی‌رفتم، زیرا زخم‌ها باز می‌شد و دوباره خونریزی

شروع می‌شد. روز بعد وقتی به بازپرسی رفتم مرا مجبور کردند در گوشهٔ صندلی بنشینم. در این موقع یکی از در وارد شد و با لحن ملایمی گفت: بابا! چرا این همشهری را می‌زنید؟ برگشتم دیدم یک افسر جوان آذربایجانی است. خوش لباس و خنده‌رو بود. برای لحظه‌ای امید به دلم راه یافت، ولی افسوس کوتاه‌مدت بود. وقتی به من نزدیک شد، به ناگهان زد به پایهٔ صندلی و من با آن زخم‌ها نقش بر زمین شدم. پس از هفت روز شکنجه و بی‌خوابی مرا به انفرادی دیگر که در زیرزمین بود، انداختند و این بار لباس‌هایم را به من دادند. در این سلول انفرادی تخت‌خواب و تشک و پتو و بالش بود. فکر کردم شاید بازپرسی تمام شده و دست از سر من برداشته‌اند، اما اشتباه می‌کردم. کتک زدن متوقف شد و بازی دیگر را شروع کردند. هر وقت پیش هاشم‌زاده می‌رفتم به محض ورودم شام او را می‌آوردند و مشغول خوردن می‌شد و از لذیذ بودن آن صحبت می‌کرد. می‌گفت در ایران چنین غذای لذیذی خورده‌ای؟ در ضمن غذا خوردن دربارهٔ موضوع‌های گوناگون سؤال می‌کرد که بارها و بارها از آن صحبت کرده بود. نمی‌دانستم هدف او از این مانورها چیست؟ شب بعد مرا به بازپرسی فراخواند. خودش با یک دختر روس که تقریباً نیمه‌عریان بود، لاس می‌زد. به من می‌گفت بیا تقصیر خود را به گردن بگیر، فقط بگو ترا کی فرستاده است. دو سه سالی می‌روی به اردوگاه بعد آزاد می‌شوی؛ از این دخترها زیادند و از این قبیل چرندیات! دوباره به سلول انفرادی برمی‌گرداندندم. در اینجا دوش ماندی بود که از کار افتاده بود، ولی آب از آن چکه می‌کرد. صدای افتادن آن که هر بار مانند پتکی بر سرم فرود می‌آمد، چنان روی اعصابم اثر می‌گذشت که به فکر خودکشی افتادم. دیگر از لحاظ جسمی ضعیف و از لحاظ روانی آن انقلابی سابق نبودم. فهمیده بودم که اینجا حساب و کتابی در کار نیست. در قاموس اینها دوست معنی ندارد. هر که به دام آنها گرفتار می‌شد، دشمن بود! سلول چنان تاریک بود که شبانه‌روز چراغ را روشن می‌کردند. لامپ برقی در حفره‌ای بالای در سلول قرار داشت که دورش سیم کشیده بودند. پاراش را زیر پایم گذاشته سیم‌های دور لامپ را کنار زدم، لامپ را درآوردم و دستم را فرو بردم تا برق بگیرد و راحت شوم. متأسف شدم که قدرت برق

زیاد نبود و مؤثر نیفتاد. در این وقت دریچه باز شد و نگهبان داد کشید لامپ را بگذار سیر جایش. من از تو شکایت نمی‌کنم که به انفرادی قبلی برگردانند، ولی بدان قبل از تو کسانی به این کار دست زده‌اند و پیش‌بینی‌های لازم قبلاً صورت گرفته است. از بدی‌های این سلول این بود که مدام صدای گریه و ناله زن‌ها و فریاد مردها به گوش می‌رسید که از خدا و پیغمبر یاری می‌خواستند!

چند روزی نیز سرهنگ پاواروف از اهالی لزگی، که به خشونت مشهورند، بازپرس من بود. او نیز مانند پیوه واروف و هاشم‌زاده شب‌ها مرا فرا می‌خواند و موقع بازپرسی سرپا ننگه می‌داشت. متوجه شدم که در طی این چند شب، سئوالات او اطراف سه چهار مطلب دور می‌زند. ظاهراً می‌خواست ببیند بازپرسی من درست صورت گرفته است یا نه؟ او رئیس کل اداره ضد جاسوسی بود.

### منطق بازپرس‌ها

روزی به هاشم‌زاده گفتم تو خودت خوب می‌دانی که من جاسوس نیستم. حتماً درک کرده‌ای که من به شوروی ایمان دارم و حتی عشق می‌ورزم. چرا اصرار داری که مرا به جاسوسی متهم کنی؟ در برابرم ایستاد و گفت: می‌دانی قضیه چیست؟ امثال تو صدها نفر از مرز ایران می‌گذرند. من که اطمینان ندارم، ولی اگر تو اتفاقاً جاسوس باشی و من تو را رها کنم و بعد معلوم شود که اشتباه کرده‌ام، آن وقت یقه‌کی را می‌گیرند؟ یقه‌مرا. اگر من ترا به عنوان جاسوس محکوم کنم و به اردوگاه بفرستم پرونده‌ات را بسته‌ام، جایزه‌ام را گرفته‌ام، رتبه‌ام تأمین شده است! رک و راست این حرف‌ها را گفتم. در حیرت ماندم که چگونه ممکن است انسان چنین منطقی داشته باشد و با زندگی انسان‌ها بازی کند! آخر او بهتر از هر کسی پی برده بود که من بی‌گناهم. تمام تحقیقات او در ایران و در باکو از فرقه‌ای‌ها گرفته تا افسران ایرانی عضو فرقه به نفع من بود، ولی او حتی برای یک در هزار تردید هم نمی‌خواست ریسک کند. روزی به هاشم‌زاده گفتم، وقتی دادگاه تشکیل بشود من همه چیز را خواهم گفت و

شکنجه و آزاری را که در این مدت به من داده‌اید، فاش خواهم کرد. پاسخ داد تو اصلاً روی دادگاه را نخواهی دید. باورم نمی‌شد. مگر می‌شود بدون دادگاه کسی را محکوم کرد؟ نمی‌فهمیدم چرا نمی‌خواهند مرا به دادگاه ببرند. چرا می‌خواهند مرا غیابی محکوم کنند! بعدها معلوم شد برای کسانی که مدرک محکمه‌پسندی نداشتند، «دادگاه ویژه» برپا می‌شد و آنها را در این دادگاه‌ها محکوم می‌کردند. پس از کنگره بیستم و روی کار آمدن خروشچف که زندانیان را آزاد کردند، کسانی که در این‌گونه دادگاه‌ها محکوم شده بودند اول از همه آزاد شدند، چون بی‌گناهی آنها مسلم بود.

روزگار من، در زندان با کو بدین منوال می‌گذشت. بعد از حدود ۹ ماه مرا به یک اتاق بزرگ منتقل کردند که زندانیان زیادی در آن بودند. اغلب کسانی بودند که یا محکوم شده بودند یا در انتظار محکومیت بودند. در اینجا با یک ایرانی مسن آشنا شدم که به ده سال زندان محکوم شده بود. اغلب به خاطر زنش اشک می‌ریخت که در غیاب او چه بر سر او خواهد آمد؛ علت زندانی بودنش را پرسیدم. آهی کشید و گفت: روزی در خواب دیدم به ایران رفته‌ام و در یک میهمانی هستم و غذاهای جورواجور روی میز چیده‌اند و غیره. صبح بیدار شدم و خوابم را برای همسرم که روی بالکن بود نقل کردم. همسایه‌ام به ام. گ. ب. رفته، گفته بود که فلانی به ایران رفته بود! به دنبال آن آمدند مرا گرفته به زندان انداختند. هر قدر سوگند خوردم که به خدا به ایران نرفته‌ام فقط خواب آن را دیده بودم فایده نداشت. می‌گفتند پدرسگ تو اگر آدم درستی بودی چرا خواب مسکو را ندیدی؟ تو نان شوروی را می‌خوری و در فکر ایرانی؟ او را به استناد ماده ۵۸ بند ۱۰، یعنی صحبت علیه شوروی به ده سال زندان محکوم کرده بودند.

## ۲۵ سال زندان به اتهام جاسوسی!

پس از چند روز، افسری وارد اتاق ما شد و مرا صدا زد و اعلام کرد که به حکم «دادگاه ویژه» به اتهام جاسوسی علیه شوروی به ۲۵ سال زندان محکوم شده‌ام! شگفتی

در این بود که محکومیت سنگین هیچ‌گونه عکس‌العملی در من ایجاد نکرد. چنان بی تفاوت بودم که گویی این حکم خانمان‌سوز درباره من صادر نشده است! در همان روز من و ۶ نفر دیگر را در ماشین مخصوص به سوی ایستگاه راه آهن روانه کردند. واگن باری در انتظار ما بود. این واگن دو پنجره کوچک داشت که با میله‌های آهنی بسته بودند. تا در واگن باز شد، دیدم پر از زندانی است. داخل واگن را به دو بخش تقسیم کرده و در دو انتهای آن تخت‌های دوطبقه قرار داشت که عده‌ای در بالا و عده دیگر در پایین می‌خوابیدند. در وسط واگن، پاراش بزرگی گذاشته بودند که زندانیان در آن رفع حاجت می‌کردند. ناودانی نیز کار گذاشته بودند که به خارج منتهی می‌شد که زندانیان در آن ادرار می‌کردند. نصف ادرار به زمین می‌ریخت و بوی تعفن تمام واگن را پر کرده بود. مقرری روزانه ما دو بار سوپ و ۴۰۰ گرم نان بود. شب‌ها چند بار در واگن باز می‌شد و سربازها با چراغ دستی و چوب به دست، همه زندانیان را در یک سوی واگن جمع می‌کردند و به شمارش زندانیان می‌پرداختند. نوبت هر کس که می‌رسید باید به سرعت برق به سوی دیگر برود. اگر دیر می‌جنبیدی بی‌رحمانه چوب بر سر و کله‌ات می‌بارید. من مسأله‌ای نداشتم. تا چوب بالا برود پریده بودم. اما بدبخت پیرمردها که تا بچینند دو سه ضربه چوب نصیب‌شان می‌شد. چند شبانه‌روزی بدین منوال گذشت تا به نزدیکی‌های روستف رسیدیم. در اینجا یک اردوگاه ترانزیت بود که زندانیان را به دسته‌های مختلف تقسیم کرده به مقصدهای مختلف می‌فرستاد. در این اردوگاه طبق مقررات، همه زندانیان را لخت مادرزاد کرده، همه‌جای آنها را بازرسی می‌کردند تا مبادا با خود سلاح یا پول به داخل زندان ببرند. با تمام این احوال زندانی‌ها موفق می‌شدند با خود چاقو یا پول حمل کنند. وقتی ما را داخل یک اتاق بزرگی انداختند، دیدم بیش از ۱۰۰ زندانی در آن جای گرفته‌اند. نه تنها جا برای خوابیدن نبود، برای نشستن هم می‌بایست تلاش کرد. خوشبختانه یک آذربایجانی در طبقه دوم تخت سرتاسری، جایی برای خود یافته بود. تا فهمید که من آذربایجانی‌ام، صدا کرد و در پهلوی خود جایی برایم باز کرد. در میان آنها ۱۳ نفر دزد حرفه‌ای بودند که در طبقه پایین تخت‌ها خود را جا کرده بودند. رئیس آنها به

نام ایوان بی دست، اسم و رسمی میان دزدان داشت. ۸ نفرشان کمتر از ۲۰ سال داشتند. یکی از آنها دوبار از دور دست ترین اردوگاه‌های سبیری با مخفی شدن میان زغال سنگ در داخل لکوموتیو فرار کرده بود. رئیس زندان او را می شناخت. خط و نشان می کشید که این بار او را جایی بفرستد که دیگر نتواند فرار بکند. او می خندید و می گفت: وعده ما سال دیگر، همین جا! دزدها کارشان این بود که شب‌ها به سراغ تازه واردها که خسته و کوفته در خواب عمیق می رفتند، بروند و پول و هر چیز به درد خور آنها را بدزدند. شبی، یکی از دزدها با تیغ ریش تراشی در دست رفت بالای سر مهندس ماسلف نامی که پول زیادی به همراه آورده بود و همه را دزدید و رفت. مهندس شانس آورد که بیدار نشد و گرنه چشم خود را از دست می داد. من چون برای رفع حاجت بیدار شده بودم تمام آن ماجرا را دیدم. در این موقع مهندس بیدار شد و متوجه شد که پولش را دزدیده‌اند، و داد و فریاد راه انداخت. رئیس زندان با نگهبانان وارد شدند. هرچه گشتند چیزی نیافتند. شروع کردند به تشویق و تطمیع زندانیان که هرکس دیده است دزد را نشان بدهد. کسی جوابی نداد. فردای آن روز ایوان بی دست مرا صدا کرد و پرسید تو دیدی کی پول‌ها را دزدید؟ گفتم آری و با دست دزد را نشان دادم. گفت پس چرا به رئیس زندان نگفتی؟ پاسخ دادم این چیزها به من مربوط نیست.

وقتی در زندان با کو بودم، قدیمی‌ها به من یاد داده بودند که اگر می خواهی زنده بمانی، همیشه این شعار را مد نظر داشته باش: «دیدی، ندیدی؛ شنیدی، نشنیدی!» پس از این ماجرا ایوان بی دست مرا تحت حمایت باند خود قرار داد.

دزدها در زندان‌های شوروی «قوانین» خود را داشتند. آنها را «جهان سوم» می گفتند. در قاموس آنها دزد نباید کار می کرد، یا با رؤسای اردوگاه همکاری می کرد. دزدها از هر ملیتی باشند، در برابر «قوانین» خود مساوی هستند. هر یک از شهرهای بزرگ رهبر خود را داشت که از سوی سایر رهبران دزدها به رسمیت شناخته شده بود. اگر دزدی با رئیس اردوگاه همکاری می کرد به او «سوکا» (ماچه سگ) می گفتند و محکوم به مرگ بود. در آن سال‌ها مجازات اعدام لغو شده بود؛ حداکثر مجازات ۲۵ سال زندان بود که اغلب



داشتند. لذا زندانیان برای هر مسأله کم‌اهمیت آدم می‌کشتند، چون دوباره به همان ۲۵ سال محکوم می‌شدند!

روزها سپری می‌شد و لحظه وداع فرا رسید. ایوان به من توصیه کرد هر جا رفتیم، اگر دزدی در آنجا بود، بگوییم که ایوان بی‌دست آشنای من است. آنها به تو کمک خواهند کرد. این را هم بگوییم که از این تاریخ تا روزی که از زندان آزاد شدم، نام من از سید رضی به سروژا و بعدها که کمی پا به سن گذاشتم به سرگنی تغییر یافت. چون تلفظ سید رضی برای خارجی‌ها مشکل بود.

من و عده‌ای از زندانیان را سوار واگن‌های استالینسکی (Stalipunski) کردند و تا نزدیکی‌های مسکو آوردند. در این واگن‌ها، کوپه‌هایی در بودند و به جای آن نرده‌های آهنی نصب شده بود. داخل کوپه‌ها به دو طبقه تقسیم شده بود که عده‌ای در بالا و عده‌ای در قسمت پایین می‌نشستند. به علت زیادی زندانیان جایی برای دراز کشیدن نبود. در راهروها نگهبانان در رفت و آمد بودند و تمام حرکات زندانیان را زیر نظر داشتند. جیره ما یک‌بار سوپ و یک‌بار ۴۰۰ گرم نان با ماهی شور بود. صبح و عصر ما را به مستراح می‌بردند، ولی ننشسته، صدای زودباش زودباش نگهبانان بلند می‌شد. بدبخت کسانی که بیوست داشتند! پاراش کوچکی در داخل کوپه بود. ولی به خاطر زیادی جمعیت و نوشیدن آب فراوان به علت خوردن ماهی شور، پاراش به سرعت پر می‌شد. هر قدر به نگهبانان التماس می‌کردیم که ببریم پاراش را خالی کنیم، سرشان نمی‌شد. زندانی مجبور بود توی کفش یا چکمه و یا هر چه به دستش می‌رسید، ادرار کند. گاه ادرار بر سر زندانیان طبقه پایین می‌ریخت و داد و فریاد و ناسزاگویی شروع می‌شد. نگهبانان مداخله کرده هر دو طرف را می‌بردند، و آن قدر کتک می‌زدند که بی‌هوش شوند. سپس، آنها را به کوپه برمی‌گرداندند. این وضع تقریباً یک هفته به طول انجامید تا بالاخره تعداد زندانیان به حد کافی رسید. آن وقت ما را سوار واگن باری کردند و عازم کوی بیشف شدیم. اینجا هم مثل روستف یک اردوگاه ترانزیت بود، ولی وضع خیلی بهتر بود. ما را به بارانک‌هایی (خانه‌های چوبی موقتی) که تخت‌های دو طبقه داشتند، بردند و تشک و پتو و بالش

دادند. این قدر از وضع تازه خوشحال بودیم که زندانی بودنمان از یاد رفت! عاقبت پس از مدت‌ها می‌توانستیم چند ساعتی بدون مزاحمت بخوابیم. در اینجا نیز تعدادی دزد کم سن و سال بودند که از همه باج می‌گرفتند. شب‌ها نیز به سراغ اشیاء و جیب زندانیان می‌رفتند. شبی یکی از اینهاکه جوانکی ۱۸-۱۷ ساله بود، از پروفیسوری که بغل دست من خوابیده بود، مقداری گوشت و چربی خوک دزدید. پروفیسور به رئیس زندان شکایت کرد. رئیس زندان همه جا را گشت ولی چیزی نیافت، چون شبانه همه را بلعیده بودند. یکی از زندانیان، جوانکی را که دزدی کرده بود به رئیس زندان نشان داد. دزد که در طبقه دوم نشسته بود، با یک حرکت برق آسا با تیغی که در دست داشت زد به چشم آن زندانی و فریادکنان گفت: «دیگر نخواهی دید!» خوشبختانه تیغ به چشم او نخورد و فقط صورت وی پر از خون شد. دزدها آدم‌های شگفت‌انگیزی بودند؛ از کشتن و مردن با کی نداشتند. به رؤسای زندان فحش‌های رکیک می‌دادند. با وجود اینکه شلاق می‌خوردند، به انفرادی می‌انداختند، ولی تا برمی‌گشتند، روز از نو بود روزی از نو!

### اولین اردوگاه کار اجباری

پس از چند روز دوباره ما را داخل واگن‌های باری کردند و به مقصد نهایی که «تای شت» (Taychet) باشد، روانه کردند. ۱۴ روز در راه بودیم. در این واگن‌ها هم زندانی آن قدر زیاد بود که جایی برای خوابیدن نبود؛ به نوبت می‌خوابیدیم، آن هم به پهلو تا زندانیان بیشتری از جا استفاده کنند.

وقتی ما را از واگن‌ها پیاده کردند، بیش از صد سرباز با ده‌ها سگ ما را دور گرفتند. سگ‌ها از دیدن ما بسیار تحریک شده بودند و می‌خواستند زنجیرشان را پاره کرده به ما حمله کنند. بعدها فهمیدم که این سگ‌ها تعلیم یافته‌اند و نسبت به زندانی‌ها حساس‌تر بار آمده‌اند. پس از چند کیلومتر راه رفتن در برابر یک اردوگاه متوقف شدیم. اردوگاه محوطه‌ای است که با دیوارهای چوبی به بلندی سه متر احاطه شده است. در هر چهار گوشه آن برجی با یک نورافکن و یک نگهبان مسلح قرار گرفته است. اگر اردوگاه بزرگ

باشد، در وسط دیوار هم برج اضافی قرار می دهند. دو سوی دیوار به مساحت ۲ متر شخم زده شده و با سیم‌های خاردار به عرض یک متر محدود شده‌اند. چوب‌های دیوارها نیز به شکل سرنیزه است. کسی حق نزدیک شدن به این قسمت را نداشت. اگر کسی نزدیک می شد سرباز تیراندازی می کرد. اگر کمی انسان بود، قبل از تیراندازی، اخطار می داد و گرنه بی آنکه هشدار بدهد، دست به ماشه می برد. در یکی از اردوگاه‌ها شاهد صحنه واقعا رقت آوری بودم. مردی ۵۰ ساله برای خودکشی خود را به این محوطه نزدیک کرد. نزدیکی های عصر بود. اغلب زندانیان طبق معمول برای شمارش در حیاط جمع بودند. پیرمرد از سیم خاردار گذشت. همه در حیرت بودیم. بعضی ها داد می زدند. کسانی که او را می شناختند، التماس می کردند. ولی او بی اعتنا بود. معلوم بود که تصمیم او قطعی است. نگهبان فرد خوبی بود، چندین بار اخطار کرد، پیرمرد اینک به دیوار اصلی رسیده بود، تبسمی بر لب داشت. تظاهر می کرد که می خواهد از دیوار بالا برود، اما حقیقت نداشت؛ چون بالا رفتن از دیوار سه متری برای او امکان نداشت. بالاخره سرباز که تا آن موقع در تیراندازی دودل بود، آتش گشود و پیرمرد در برابر چشمان حیران و نگران ما، جان سپرد.

قسمت داخلی اردوگاه به دو بخش تقسیم می شد: بخش کوچک تر به نام «رابوچی زون» (منطقه کار) برای نان پزی، پینه دوزی، خیاطی و وصله دوزی و غیره؛ بخش دوم که بسیار بزرگ تر از اولی بود و متناسب با وسعت اردوگاه، شامل ۸ تا ۲۰ باراک می شد که خوابگاه زندانیان بود. تختخواب‌ها چهار نفری بود که دو نفر در پایین و دو نفر در بالا می خوابیدند. وسط هر باراک یک بخاری و اتاقکی وجود داشت که زمستان‌ها کفش و لباس های خیس شده را در آنجا خشک می کردند. نظافت باراک‌ها برعهده زندانیان ناقص العضو بود. هر اردوگاه دارای یک آشپزخانه و سالن غذاخوری مخصوص صبحانه و شام بود. در همه اردوگاه‌ها زیرزمین تاریک و بی چراغی بود که زندانیان خاطی و کسانی را که از کار کردن امتناع می کردند به آنجا می انداختند. که فاقد رختخواب بود. روزانه یک بار سوپ و ۴۰۰ گرم نان مقرری او بود. هیچ کس

نمی توانست برای مدت زیادی تحمل کند. در مدت یک هفته نیمه جان می شد و در آن شرایط مشکل بود که دوباره سلامتی خود را باز بیابد. من به مدت دو روز در اثر تقصیر دیگران و سکوت خودم در برابر رئیس اردوگاه، مزه این زیرزمین را چشیدم. خوشبختانه گناهکار اصلی را پیدا کردند و من آزاد شدم.

برگردم به اول داستان! خلاصه ما به مقابل اردوگاه رسیدیم. رئیس آن سروان سارو کین بود. همراه با نگهبانان بیرون آمدند و تک تک ما را با پرونده هایمان تحویل گرفتند. هوا بسیار سرد بود. یک متر برف روی زمین نشسته بود. با آنکه ساعت ۵ بعد از ظهر بود، ۱۰۰ نفر از ما را جدا کردند و برای جمع آوری چوب از جنگل که در ۵ کیلومتری اردوگاه بود، فرستادند. کسی از ما لباس زمستانی نداشت. راه رفتن روی برف با همان کفش های معمولی بسیار مشکل بود. باید چوب های زیر خط آهن که هر کدام ۴۰ تا ۵۰ کیلوگرم وزن داشت را با خود به اردوگاه می آوردیم. من هنوز از سلامتی جسمی خوبی برخوردار بودم و حمل این بار سنگین مشکل نبود. اما عده زیادی که سن بالایی داشتند به زمین می افتادند و قادر به بلند شدن نبودند. آنها را با ضرب چوب و حمله سگ ها مجبور به حمل چوب می کردند. بالاخره به اردوگاه رسیدیم. خیلی ها سرمازدگی پیدا کردند. از جمله گوش من به خارش افتاد و روز بعد تاول زد و آب آورد. خوشبختانه یک زندانی ارمنی به دادم رسید. ۱۷ سال بود که در اردوگاه بود، توصیه کرد دست نزنم. سپس با سوزن آرام آرام آب ها را خالی کرد. گفت باز هم دست نزن و الا گوشه های می افتد. خوشبختانه پس از چند روز رو به بهبودی گذاشت. اما چند نفر انگشت بزرگ پای خود را از همان روز اول از دست دادند. در مواردی انگشت سرماخورده عفونت می کرد، سیاهی انگشت کم کم بالاتر می رفت و بالاخره او را به بیمارستان می بردند و پای او را قطع می کردند.

از فردای ورودمان ما را به دسته های ۲۶ نفری که بریگاد نامیده می شد، تقسیم کردند. هر بریگاد یک فرمانده داشت که سربریگاد می گفتند. سربریگاد کار نمی کرد؛ نقش او

انجام کاری بود که برعهده بریگاد گذاشته می شد. در همه جا و برای هر کاری میزانی از سوی دولت تعیین شده بود. زندانی باید هر روز میزان تعیین شده را برمی کرد تا ۷۰۰ گرم نان و دو بار غذا نصیبش شود؛ وگرنه، سهیمه نان به ۴۰۰ گرم کاهش می یافت. در واقع، میزان تعیین شده به طور کامل قابل اجرا نبود. سربریگادها با ترفندهای گوناگون و تقلب، میزان کار خواسته شده را روی کاغذ گواهی می کردند. من در تمام مدت زندانی ام تنها دو نفر را دیدم که می توانستند میزان کار خواسته شده را انجام دهند: یک چینی و یک افغانی به نام صفر. صفر هر روز نماز می خواند، به موقع روزه می گرفت و بسیار سالم بود.

صبح فردای ورود ما، زنگ بیدارباش زده شد. زنگ، تکه آهنی بود که از ریل بریده بودند و با کوبیدن قطعه آهن به آن به صدا درمی آمد. این زنگ، زندانیان را برای کار و شمارش و صبحانه و شام فرا می خواند. با گذشت زمان، صدای زنگ تنت را به لرزه درمی آورد. چون هر صبح با طنین آن، نگهبانان زندان به خوابگاه می ریختند و زودباش زودباش سر می دادند؛ و اگر دیر می جنیدی، چوب بر سر و کلهات می زدند! پس از صبحانه، زندانی های هر بریگاد در برابر در خروجی اردوگاه جمع می شدند. در بیرون، سربازان مسلح با سگ ها منتظر بودند تا زندانی هارا تحویل بگیرند. وقتی سربازها زندانیان را تحویل می گرفتند، رئیس آنها با صدای بلند می گفت: دقت! دقت! در موقع راه رفتن به چپ و راست ننگرید؛ از صف خود عقب نمانید؛ زیر بازوی یکدیگر را بگیرید. اگر یک گام به چپ یا یک گام به راست بگذارید، سربازها بدون اخطار تیراندازی خواهند کرد. بعد داد می زد: به پیش! هنگام برگشت نیز همین هشدار خوانده می شد. این هشدار شوخی نبود. روزی در اواخر زمستان برف زیادی باریده بود. پیرمردی لاغر اندام که دیگر قدرت راه رفتن پایه پای دیگران نداشت، از صف خود عقب ماند؛ و تا به آخر خط رسید، پایش سر خورد و در کانال کنار جاده افتاد. بلافاصله صدای شلیک به گوش رسید و پیرمرد نقش بر زمین شد. او را به بیمارستان بردند، ولی چند روز بعد جان سپرد.

کار ما در آغاز چیدن چمن های جنگل از زیر برف ها بود. این چمن ها برای پوشش سقف باراک ها به کار می رفت. این نوع کار نسبت به کارهای دیگر، آسان بود.

گرفتاری ما نیش مگس‌های کوچک زیر چمن‌ها بود که به آنها «ماشکا» می‌گفتند. این مگس‌ها که تعدادشان از میلیون فراتر بود، روی دست و صورت آدم می‌نشستند و می‌گزیدند. در عرض چند ساعت دست و صورت انسان به طرز عجیبی باد می‌کرد. برای مقابله با این مگس‌ها به زندانیان تور می‌دادند، ولی نفس کشیدن با آن مشکل بود؛ مضافاً آنکه عرق می‌کردی و بوی آن مگس‌ها را به خود می‌کشید. لذا از خیر تور می‌گذشتیم و تمام روز با مگس‌ها در مبارزه بودیم! ناهار را در همان جا می‌خوردیم، ولی به محض ریختن سوپ در ظرف، پیاله از هجوم مگس‌ها سیاه می‌شد. چاره‌ای نبود جز خوردن سوپ با همین مگس‌ها!

چند هفته بعد کار بریگاد ما تغییر کرد. ما را برای بار کردن سنگ و شن به واگن‌ها به معدن سنگ بردند. میزان کار خواسته شده در آنجا خیلی بالا بود و امکان انجام آن نبود. جیره روزانه نان از ۷۰۰ گرم به ۴۰۰ گرم کاهش یافت. نان نقش بزرگی در تغذیه زندانیان داشت، زیرا تنها غذایی بود که گر سنگی را کاهش می‌داد. با آنکه نان کیفیت بسیار بدی داشت، خمیر بود و داخل آن از شن گرفته تا حشرات یافت می‌شد، با این حال برای ۱۰۰ گرم نان سر می‌شکستند. دزدها این معرفت را داشتند که هر چیز را می‌دزدیدند جز نان زندانی! اگر فردی به نان کسی تجاوز می‌کرد، همه او را تکدمال می‌کردند و به او حالی می‌کردند که این «کروونی پایکا» (Krovni payka) است (یعنی جیره‌ای که به خون آغشته است) و نباید به آن تجاوز کرد.

#### به فکر خودکشی افتادم

روزی به هنگام بلند کردن سنگی بزرگ، از کمر درد در جا خشک شدم. دیگر قادر نبودم ته‌ام را راست کنم. درد چنان شدید بود که بی‌اختیار اشکم سرازیر شد. سر بریگاد می‌دانست که من هیچ وقت از زیر کار در نمی‌روم، لذا تمام تلاش خود را کرد تا مرا به اردوگاه برساند. معلوم شد به فتق ستون فقرات دچار شده‌ام. با این بیماری می‌باید لااقل چند روزی دراز کشید تا شاید دیسک جا بیفتد. در اردوگاه مسأله جور دیگر است. تنها باید تب داشته باشی؛ آن هم ۴۰ درجه تا از کار معاف بکنند. لذا از روز سوم به کار فرستادند. سربریگاد با مشاهده وضع من که خمیده راه می‌رفتم، مرا مأمور کرد که برای

نگهبانان آتش درست کنیم. برای من حتی این کار ساده، در وضعی که داشتیم، کار بس سختی بود، زیرا باید از زیر برف‌ها چوب پیدا می‌کردم؛ آنها را می‌بریدم و حمل می‌کردم و برای نگهبانان آتش درست می‌کردم. با تمام تلاش خود قادر به انجام آن نبودم. به فکر خودکشی افتادم. به بهانه جستجوی چوب از منطقه بیرون زدم. سرباز مراقب من بود و دید که من از محوطه بیرون رفتم. می‌توانست درجا مرا با تیر بزند - که وسوسه آن به سرم زده بود؛ ولی خودداری کرد. چند بار به من اخطار داد. سپس مرا صدازد و چند فحش آبدار به من داد و گفت اگر می‌خواهی خودت را به کشتن بدهی برو آن طرف. با انگشت خود سرباز دیگری را که از اهالی قزاقستان بود، نشان داد که در کنار آتش نشسته بود. دیگر جنون خودکشی دست از سرم برداشت و با هزار جان‌کندن آتش را روشن کردم. سرباز نیز در عوض، نصف سیگاری را که کشیده بود به من داد.

در این اردوگاه، یک یونانی و یک فرانسوی هم همراه من بودند و هر دو سیگارکش قهار. نصف سهمیه ۴۰۰ گرم نان خود را با ماکزورکا عوض می‌کردند. یونانی دو دندان طلای خود را نیز با ماکزورکا مبادله کرد. در اندک مدت هر دو بسیار لاغر شدند. آنها را به اردوگاه دیگری منتقل کردند؛ شنیدم که هر دوی آنها جان سپردند. روزی بیش از صد نفر از اهالی لیتوانی را به اردوگاه ما آوردند. اغلب بلند بالا و چارشانه بودند و لباس‌های پشمی خوبی به تن داشتند. درضمن مقدار زیادی غذا با خود آورده بودند. دو سه هفته، تا خوراکی‌ها تمام نشده بود، صدای خنده و آواز از باراک آنها به گوش می‌رسید. هر قدر غذاها ته می‌کشید، سرو صداها نیز خفیف‌تر می‌شد. بعداً دیگر صدا و آوازی به گوش نمی‌رسید! کم‌کم شروع کردند به فروش لباس‌هایشان در عوض نان. دو سه ماهی طول نکشید که وزن آنها نصف شد. تعدادی مردند و عده‌ای را به اردوگاهی که کارشان نسبتاً سبک بود منتقل کردند.

در اردوگاه‌ها زندانیان را درجه‌بندی می‌کردند: درجه یک، افراد کاملاً سالم بودند و به سخت‌ترین کارها گماشته می‌شدند؛ درجه دوم به زندانیانی اطلاق می‌شد که هنوز قادر

به کار بودند؛ درجه سوم «داخادیاق»ها (Dakhadiag)، کسانی بودند که دیگر نمی‌شد از آنها کار کشید. هر رئیس اردوگاه می‌کوشید آنها را از سر خود باز کند. این درجه‌بندی‌ها از سوی چند پزشک و رؤسای چند اردوگاه صورت می‌گرفت. روال کار این بود که زندانی‌ها را لخت مادرزاد می‌کردند. معاینه پزشکی در کار نبود، بلکه دست به کیل زندانی می‌زدند. اگر عضلات محکم بود، درجه یک محسوب می‌شد و الی آخر. اغلب بین اعضای کمیسیون چند زن حضور داشت. اصلاً شرم و حیا در بین نبود. دست به آلت تناسلی مردان می‌زدند و شوخی‌کنان می‌گفتند خودش به درد نمی‌خورد، اما آلتش هنوز خوبست!

در نتیجه کمبود ویتامین دندان‌های من لق شدند. باز هم آن دوست ارمنی به دادم رسید. او به من هشدار داد که اگر دقت نکنم تمام دندان‌هایم خواهد ریخت. توصیه کرد نان را در آب جوش حل کنم و بعد بخورم؛ و گرنه دندان‌هایم را با نان قورت خواهم داد. یکی از آذربایجانی‌ها که به تازگی، بسته‌ای از باکو دریافت کرده بود، مقداری سیر داشت که به من داد تا روی لثه‌هایم بمالم. همسر رئیس اردوگاه که رئیس بهداری بود، نمی‌دانم چرا نظر ترحم‌آمیزی به من داشت. کمی ویتامین به من داد. بدین ترتیب پس از ده روز دندان‌هایم به حال اولیه برگشت. اما بسیاری از زندانیان، در نتیجه کمبود ویتامین، نه تنها دندان‌های خود را از دست دادند، بلکه در بدن و به‌خصوص پاهای آنها زخم‌های آزاردهنده‌ای پیدا شد.

من طی ۹ سال زندگی در این اردوگاه‌ها به غیر از چند ماه، همواره در درجه‌بندی یک قرار داشتم. به همین جهت همیشه مرا به کارهای سنگین می‌گماشتند. در ایران سابقه کار بدنی نداشتم ولی از ۷ سالگی ورزش می‌کردم و به جرأت بگویم که یکی از علل زنده ماندنم در اردوگاه ورزشکار بودنم بود.

از اردوگاهی به اردوگاه دیگر!

پس از چند ماه کار در این اردوگاه، ما را به جای دیگری منتقل کردند. در اردوگاه جدید کار ما احداث راه آهن بود. از ساختن زیربنا تا حمل چوب‌ها و ریل‌ها و نصب آنها برعهده ما بود. روزی ۱۲ ساعت کار می‌کردیم، و تنها نیم ساعت برای ناهار خوردن



فرصت داشتیم. پس از سه ماه، کار ما ساختن جاده و کندن کانال در دو سوی آن بود. زمستان بود و هوا بسیار سرد. زمین تا عمق یک متری یخ زده بود. کندن کانال بسیار مشکل بود. به هیچ وجه قادر به انجام کار خواسته شده روزانه نبودیم. جیره نان ما باز به ۴۰۰ گرم کاهش یافت و گرسنگی بار دیگر دامنگیر ما شد. اگر این وضع ادامه پیدا می کرد نصف بریگاد، «داخادیاق» می شد! سر بریگاد فکری به نظرش رسید تا کار خواسته شده انجام شود. گودال‌هایی را که سر راه بود به جای پر کردن با شن و سنگ، با برف پر می کردیم و رویش را با شن می پوشاندیم! البته این گودال‌ها در فصل تابستان دوباره سر باز می کرد، ولی آن موقع ما به جای دیگر منتقل شده بودیم!

باز موقع آن فرار رسید که ما را به اردوگاه دیگری منتقل کنند. این بار کار ما بریدن درخت‌ها و انتقال آنها از یک تپه بلند تا پایین جاده بود. دو زندانی با اراه‌ای بزرگ، درخت‌های بلند ۲۰ تا ۳۰ متری را می بریدند، سپس ما آن را به قطعات کوچک‌تر ۶ متری تقسیم می کردیم. عده‌ای هم شاخه‌ها را با تبر بریده آتش می زدند. در فصل زمستان که بیش از یک متر برف روی زمین بود، این کار مشکل‌تر بود. معمولاً زندانیانی که درخت‌ها را می برند قبل از آنکه بر زمین بیفتند، داد می زنند تا زندانیانی که مشغول جمع‌آوری شاخه‌ها هستند زیر درخت نمانند. چه بسا زندانیانی که طاقتشان طاق شده بود و به اخطار توجه نمی کردند و زیر درخت در برف‌ها فرو می رفتند! چه بسا به مرگ آنها منجر می شد.

رؤسای اردوگاه‌ها برای آگاهی از افکار و نقشه‌های زندانیان، افرادی از بریگادها را از راه تطمیع و تهدید به خبرچینی وا می داشتند. وقتی این‌گونه افراد در کار خود زیاده‌روی می کردند و برملا می شدند، هرگاه به یکی دیگر از بریگادها منتقل می شدند، به قتل می رسیدند. به این ترتیب که سربریگاد او را برای جمع‌آوری شاخه‌ها مأمور می کرد و به بقیه می گفت بدون اخطار درخت را بیندازند. همه زندانیان در این‌گونه موارد

سکوت می‌کردند، زیرا خبرچین‌ها مورد نفرت همه زندانیان بودند.

چوب‌های ۶ متری را یا می‌بایست روی شانه تا جاده آورد و یا از بالای تپه تا پایین غلطانند. روزی پای من میان دو چوب که آنها را به پایین می‌غلطاندند، گیر کرد. خوشبختانه کفش‌های نمدی من تازه بودند و از شکستن پایم جلوگیری کردند، ولی با چنان سرعتی پایم باد کرد و درد شدید شد که دیگر کندن کفش از پایم ممکن نشد. مرا به اردوگاه آوردند. قادر به راه رفتن نبودم. خوشبختانه یک آذربایجانی به نام نمازاف که در یکی از باراک‌ها نظافتچی بود، کمی آب گرم پیدا کرد و نمک توی آن ریخت و پایم را ماساژ داد. بعد با پارچه پوشاند تا گرم بماند. او با آنکه خیلی لاغر اندام و مریض بود، مرا به دوش می‌گرفت و به توالت می‌برد؛ ناهار و شام مرا از آشپزخانه می‌گرفت و می‌آورد. ۳ تا ۴ روزی استراحت کردم. هنوز ورم پایم از بین نرفته بود، ولی مرا دوباره به جنگل فرستادند. بعد از بهبودی برای جبران محبت‌های او، پس از پایان کار می‌رفتم سالن آشپزخانه را می‌شستم، یا سیب‌زمینی پاک می‌کردم تا کمی سوپ و نان به دست بیاورم و برای نمازاف ببرم. روزی داوطلب شدم بعد از کار برای سربازها چوب ببرم. حادثه‌ای رخ داد که هم خنده‌دار بود و هم غم‌انگیز. در یک تشت بزرگ مقداری نان خیس کرده بودند و خوک‌ها مشغول خوردن بودند. تعدادی از زندانیان روس، ناگهان به این نان‌های خیس حمله‌ور شدند. خوک‌ها با جیغ و داد فرار کردند. سربازها ابتدا از خنده روده‌بر شدند، سپس خنده‌ها به فحش خواهر و مادر مبدل شد. آری گرسنگی، انسان‌های شریف را به چنین کارهای شگفت‌آوری سوق می‌دهد. در یکی از این اردوگاه‌ها دو زندانی کهنسال را که می‌گفتند اهل رومانی هستند و درجه ژنرالی داشتند، دیدم این دو درگودال بزرگی که پوست گندیده سیب‌زمینی‌ها را در آن می‌ریختند، پوست‌ها را جمع می‌کردند و می‌پختند و می‌خوردند! کسانی بودند که استخوان‌های دور انداخته شده را با هزار زحمت خرد می‌کردند و آب آن را می‌خوردند. زیاد حاشیه رفتم. خلاصه آن روز چوب برای سربازها بریدم، در عوض مقداری ته سیگار جمع کردم و برای نمازاف

آوردیم. نمازآف با دیدن آنها از خوشحالی به رقص افتاد. من هم از اینکه تا اندازه‌ای دین خود را ادا کرده‌ام، خوشحال شدم.

در یکی از این اردوگاه‌ها به یک مدعی‌العموم شوروی که طرف احترام رؤسای اردوگاه بود، برخوردیم. تعریف می‌کرد که در شوروی همه چیز از روی نقشه و برنامه است؛ تعداد زندانیان و اینکه به کجاها باید فرستاده شوند، هم بر اساس برنامه است و همه آنها قبلاً تعیین شده است. مثلاً کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی تعیین می‌کند که جمهوری آذربایجان باید ۲۰ هزار زندانی تحویل بدهد. رئیس جمهور آذربایجان توسط «ام. گ. ب.» و «ان. و. د.» آن را به مأموران خود در شهرهای بزرگ تا کوچک و قصبه‌ها و روستاهای دوردست به‌طور سری ابلاغ می‌کرد تا به هر نحوی شده، گناهکار و بی‌گناه تأمین کنند. همان‌گونه که در سرتاسر شوروی متداول بود، در اردوگاه‌ها نیز می‌باید برنامه انجام می‌شد و مسابقه برقرار بود و بر سر آن رؤسا امتیاز می‌گرفتند. نتیجه همه اینها، کار طاقت‌فرسا برای زندانیان بود. بدبختانه اغلب رؤسای اردوگاه‌ها بیمار روانی بودند و آزار و اذیت زندانیان با خون آنها عجین شده بود. اگر روزی به‌خاطر سرمای فوق‌العاده سرکار نمی‌رفتیم، زندانیان را در محوطه اردوگاه‌ها به کار و ا می‌داشتند. حتی اگر بی‌فایده بود.

... چند روزی بود که به اردوگاه جدید منتقل شده بودیم. اردوگاه در بالای تپه بزرگی ساخته شده بود. با آنکه رودخانه عظیمی در چند کیلومتری آن بود، آب نوشیدنی کمیاب بود؛ یک لیتر آب با ۲۰۰ گرم نان معاوضه می‌شد. برای شستشو هم آب جیره‌بندی بود. مأموریت ما ساختن پل بر روی این رودخانه با عرض ۱۰۰ متر و عمق ۶ متر بود. نقشه پل را یک زندانی آلمانی تهیه کرده بود. کار بریگاد ما عبارت از حمل و نقل ۴۰ تا ۵۰ کیلو سنگ و شن با چرخ‌های دستی (فرغون) و پرکردن گودال‌های اطراف پل بود. سنگینی کار یک طرف و حمل و نقل چرخ‌ها در راهروهای باریک و خطرناک طرف دیگر! هر بار که سلامت برمی‌گشتی، نیمه‌جان شده بودی.

دو رویداد غم‌انگیز را شاهد بودم: اولی ماجرای دو اوکرائینی مسن بود که هنگام بردن چرخ به رودخانه افتادند و طعمهٔ امواج آب شدند؛ دیگر آنکه یک جوان روس که تصادفاً به رودخانه افتاد، با شنا خود را به آن سوی رودخانه رساند. هرچه سربازها او را فراخواندند که برگردد، گفت خسته شده‌ام و قادر به شنا نیستم. سربازها با تیراندازی او را به قتل رساندند.

در این اردوگاه یک ایرانی ترکمن به نام آرازقلی بود. او بلند بالا و چارشانه و بسیار قوی بود. انتظامات درونی اردوگاه به او سپرده شده بود. فردی بسیار خشن و بی‌رحم بود. وقتی فهمید ایرانی هستم یک‌بار مرا به سالن ناهارخوری برد و کمی سوپ و نان گرفت و به من داد. می‌خواست به من کمک کند، ولی من از او دوری می‌جستم. زیاده‌روی در اردوگاه با گرسنگی می‌شد ساخت اما با بدنامی خیر. خوشبختانه ما بیش از سه ماه در این اردوگاه نماندیم. چون ساختمان پل نیمه تمام ماند و ما را به اردوگاه دیگری فرستادند.

اردوگاه جدید بسیار بزرگ بود و بیش از هزار زندانی داشت. رئیس اردوگاه سرگرد سیدوروف (Sidorof) نام داشت و به سنگدلی مشهور بود. قدیمی‌ها می‌گفتند این شخص چند زندانی را با تپانچه کشته است. کار در این اردوگاه طاقت‌فرسا بود. تعدادی از بریگادها در جنگل چوب می‌بریدند. تعدادی دیگر چوب‌ها را به ماشین‌ها حمل می‌کردند. تعدادی از بریگادها در ایستگاه راه آهن چوب‌ها را داخل واگن‌هایی به بلندی ۳ متر می‌گذاشتند و الی آخر. من طی چند ماهی که در این اردوگاه بودم، در همهٔ این مراحل کار کردم. در اینجا کار پایان‌ناپذیر بود. بعضاً ۴۸ ساعت ما را به خوابگاه بر نمی‌گرداندند. مجبور بودیم روی چوب‌ها بخوابیم. شام و ناهار را همانجا سرکار می‌آوردند که باید با عجله خورد و کار را از سر گرفت. طبق مقررات می‌بایست پس از کار مداوم ۴۸ ساعته یک روز استراحت می‌دادند، ولی رئیس اردوگاه به هیچ چیز پای‌بند نبود. یکشنبه‌ها معمولاً روز استراحت بود ولی سیدوروف همیشه برای آن روز کار می‌تراشید. طبق مقررات اگر سرما بیش از ۴۵ درجه زیر صفر بود، زندانی را برای کار

نمی‌بردند، ولی سیدوروف، هواسنج را که می‌باید در نزدیکی در خروجی باشد، از دسترس زندانیان دور نگه می‌داشت. او حتی در ۵۰ درجه زیر صفر هم زندانیان را مجبور به کار می‌کرد. گاه شانس می‌آوردیم که سربازها نمی‌خواستند در سرمای شدید سرکار بروند. سیدوروف چون نمی‌توانست زندانیان را ساعت‌ها جلو در خروجی نگه دارد، ناچار می‌شد مرخص کند. زندانیان هورا کشان به سوی باراک‌ها می‌دویدند. بعضی‌ها از شادی گریه می‌کردند. یک روز ما در سرمای ۶۰ درجه سرکار بردند. وقتی ما را تحویل سربازها دادند، دیدیم مست مست است‌اند. آن روز دو چیز ما را می‌ترساند: یکی مستی سربازها که پی بهانه می‌گشتند تیراندازی کنند و دائماً فحش و ناسزا می‌گفتند؛ دیگری سرمازدگی. دائماً همدیگر را می‌پائیدیم. به محض اینکه صورت کسی سفید می‌شد، خبر می‌کردیم که ماساژ بدهد. راه رفتن دشوار بود. سرما ما را کرخت کرده بود. سعی می‌کردیم موقع راه رفتن به یکدیگر بچسبیم تا کسی به زمین نیفتد. چون سربازها وضع عادی نداشتند و عربده می‌کشیدند. بالاخره خود را به واگن‌ها رساندیم. به ما اجازه داده شد که آتش روشن کنیم و هر ۱۰ دقیقه برای لحظه‌ای خود را گرم کنیم. آن روز پای چند نفر لای چوب‌ها ماند و شکست. دو نفر در اثر شکستن چوبی که روی آن تنه درختان را گذاشته و داخل واگن می‌کردیم، جان خود را از دست دادند.

#### خصوصیت میان ملیت‌ها در اردوگاه

می‌خواهم شما را از چگونگی دسته‌بندی‌های داخل اردوگاه مطلع سازم. در اغلب اردوگاه‌ها، بسته به تعداد ملیت‌ها، بریگادهای روس، اوکرائین، اهالی قفقاز، چینی‌ها، ژاپنی‌ها و کره‌ای مشاهده می‌شد. بین روس‌ها و اوکرائینی‌ها دشمنی شدیدی بود. روس‌ها برای تحقیر، اوکرائینی‌ها را «خاخول» (سرکاکلی) می‌خواندند. اوکرائینی‌ها نیز به روس‌ها «کاتسپ» (ریش‌بزی) می‌گفتند. هر دوی آنها اهالی قفقاز را «چورنی ژوپ» (کون سیاه) می‌نامیدند. کار روس‌ها و اوکرائینی‌ها اغلب به کشت و کشتار می‌کشید. بعضاً رؤسای اردوگاه‌ها از روی بدجنسی آنها را به‌جان هم می‌انداختند.

در اردوگاه جدید، اکثریت با اوکرائینی‌ها بود. در باراک ما دو بریگاد بود. یکی از

سربرینگادها اوکرائینی و دیگری روس بود. میان آنها به ظاهر آشتی بود. من در برینگاد روس ها کار می‌کردم. رئیس آن پطروف نامی بود که پس از چندی مرا به معاونت خود برگزید. کار من گرفتن نان از ناوایی و تقسیم آن بود. توزیع شام و ناهار برینگاد نیز با من بود. آشپز به من کمی شیله اضافی می‌داد. در جنگل کار من کندن علف‌های دور محوطه کار بود. بعد چوب‌هایی به شکل صلیب درست می‌کردم و دور محوطه نصب می‌کردم که زندانی از آن تجاوز نکند. روزی خود من به اشتباه از این سرحد گذشتم. سر برینگاد متوجه شد و دست مرا گرفت و به داخل محوطه پرتاب کرد. بلافاصله صدای تیر به گوشم رسید که به فاصله یک متری من گذشت. به سربازها تلقین کرده بودند که ما دشمنان شوروی هستیم. یکی از سربازها می‌گفت اگر ما تمام دستوراتی را که هر روز تکرار می‌کنند گوش می‌کردیم، نصف شما هم زنده نمی‌ماند! ما می‌دانستیم که اگر سربازی خارج از محوطه کار، زندانی را بکشد چند روزی مرخصی شامل او می‌شود تا برود و خانواده خود را ببیند. کم نبودند سربازانی که کشتن ما را از خدا می‌خواستند!

روزی یک آذربایجانی و یک روس به جمع ما اضافه شدند. چون پطروف با عده‌ای به اردوگاه دیگر منتقل شدند، آذربایجانی سر برینگاد ما شد. من خوشحال شدم، ولی شادی من طولی نکشید. دیدم کم‌کم اوکرائینی‌ها رفتارشان با من عوض شده است. گویا به اوکرائینی‌ها خبر رسیده بود که دو نفر تازه وارد با رئیس اردوگاه قبلی همکاری کرده و با اوکرائینی‌ها هم زدو خورد کرده بودند. معلوم شد که لابد جان این دو نفر در خطر بوده که رئیس اردوگاه با عجله آنها را به اردوگاه ما فرستاده است. من این را حدس نزده بودم. آذربایجانی همان روز اول سر برینگاد شد، این نشان می‌داد که توصیه شده‌اند. آذربایجانی مرا مثل سابق در معاونت برینگاد نگه داشت. حق بود قبول نمی‌کردم، ولی از همه چیز بی‌خبر بودم. به‌هرحال این وضع دوام چندانی نداشت. شبی اوکرائینی‌ها در جای خلوتی آذربایجانی را گیر آوردند و کتک حسابی زده، بینی او را شکاندند. روز بعد او و ایوان که با وی آمده بود، تبری به من دادند و با تهدید و ترغیب می‌خواستند آن

اوکرائینی که او را مجروح کرده بود، بکشم! البته من سر باز زدم، چون آدمکش نبودم. اساساً آدمکشی کار هر کس نیست؛ خود آنها نیز جرأت این کار را نداشتند. وضع این دو نفر در اردوگاه داشت بدتر می شد تا از پیش ما رفتند. اوکرائینی ها همچنان با من سرسنگین بودند، تا بالاخره فهمیدند من از کشتن اوکرائینی سر باز زده ام و دوباره دوستی ما برقرار شد.

در این اردوگاه با یک آذربایجانی به نام عاصم خان رحیم آف آشنا شدم که آدم شریف و مهربان و باسواد و به زبان انگلیسی مسلط بود. به طوری که می گفت او و چند نفر از دانشگاهیان مختلف که حس ملت پرستی در آنها قوی بود و به صمدوورقون شاعر آذربایجان نامه نوشته و او را به همکاری دعوت کرده بودند که باهم تشکیلاتی درست بکنند و با روس ها که منابع آذربایجان را به غارت می برند، به مبارزه بپردازند. صمدوورقون از ترس اینکه مبادا دام ام. گ. ب. باشد، موضوع را به اطلاع مقامات می رساند. در عرض ۲۴ ساعت همه آن جوانان را می گیرند و محاکمه کرده و به هر یک ۲۵ سال زندان می دهند و به سبیری می فرستند. دوستی ما روز به روز مستحکم تر می شد. هر شب پس از شام پیش من می آمدند و تا موقع خواب باهم بودیم. دوستی ما پس از زندان هم در باکو ادامه یافت که بعداً آن را شرح خواهم داد.

#### مرگ استالین و جشن و شادی زندانیان

روزی پس از زنگ صبحگاهی، دیدم هر کس از باراک بیرون می رود زود برمی گردد و با نزدیکان خود پیچ پیچ می کند. پرسیدم چه خبر است؟ مرا به بیرون بردند، دیدم پرچم بالای در خروجی نیمه افراشته است. باز نفهمیدم. یواشکی گفتند مثل اینکه سیل مرده است! خوشحالی شان از مرگ استالین بود، ولی من هیچ نوع احساس شادی در خود نمی کردم. هنوز زندانی بودم را به گردن استالین یا رژیم شوروی نمی گذاشتم، بلکه هاشم زاده و باوارف ها را مسئول می دانستم! تا روزی که خروشچف از فجایع استالین پرده برداشت و اشخاص معروفی چون باقراف و ژنرال یمیلیانوف اعدام شدند. آنگاه فهمیدم که ساده لوحی من تا حد حماقت بود! البته به زودی معلوم شد که استالین هنوز زنده است و

پرچم نیمه‌افراشته مربوط به مرگ دیمیتریف، دبیر کل حزب کمونیست بلغارستان بوده است! چند ماهی نگذشت که دوباره پرچم بالای در نیمه‌افراشته شد. ولی این بار واقعاً استالین مرده بود. خیلی‌ها جشن گرفتند و به هم تبریک گفتند. بسیاری حدس می‌زدند که به زودی تغییراتی پیش خواهد آمد و زندانی‌ها آزاد خواهند شد. فردای آن روز لکوموتیوها سوت کشیدند و زندانیان ۳ دقیقه دست از کار کشیدند و ادای احترام کردند.

روزهای اول که مرا به اردوگاه فرستادند، هر روز تمام زندگی‌ام مانند فیلم از جلو چشمم می‌گذشت. من هم مثل دیگران دنبال کسی می‌گشتم تا بدبختی خود را به گردن او بیندازم؛ تا خود را از عذاب روحی نجات بدهم، ولی کسی را نمی‌یافتم. چون هر چه به سرم آمده بود ناشی از اشتباهات و سادگی خودم بود. به پند و اندرز دیگران توجه نداشتم. فکر می‌کردم همه چیز را بهتر از آنها درک می‌کنم و قادرم همه چیز را انجام بدهم. به همان بیماری دچار بودم که اغلب جوانان به آن گرفتارند. عذاب روحی من بیشتر از این بابت بود که نمی‌دانستم من اینجا چکاره هستم؟ من نه مانند بقیه اسیر جنگی بودم و علیه شوروی جنگیده بودم و نه علیه شوروی تبلیغ کرده بودم! برعکس دوست صمیمی شوروی‌ها بودم. چرا و به چه علت راضی شدند جوانی و عمرم را در این اردوگاه‌ها تباه کنند؟ باگذشت زمان، رفته رفته کارها به اندازه‌ای طاقت‌فرسا شد و گرسنگی گریبانگیرم شد که قدرت فکر کردن را از دست دادم و به یک ماشین مبدل شدم که باید امر دیگران را بی‌چون و چرا اجرا نماید. مدت‌ها بود که درباره خود و خانواده فکر نکرده بودم. خبر مرگ استالین و صحبت‌های زندانیان درباره تغییرات قریب‌الوقوع و آزادی زندانیان، نور امیدی به دلم تاباند و برای آینده به فکر افتادم.

باز هم وسوسه خودکشی به سرم زد!

در این اردوگاه، کارها هر روز سخت‌تر و تحمل‌ناپذیرتر می‌شد. دلم می‌خواست مریض شوم تا چند روزی استراحت کنم. در عرض ۹ سال زندان تنها دو روز تب کردم و از کار معاف شدم. روزی یک اوکرائینی که از پارتیزان‌های ناسیونالیست و متعصب بود و باهم دوستی داشتیم، گفت می‌خواهی کاری بکنی که معلول بشوی و از کارهای سخت



معافت کنند؟ بلادرنگ گفتم آری. دیگر از سرما و کارهای سنگین و کمرشکن جانم به لب آمده بود. نقشه او این بود که توسط اوکرائینی‌ها سرنگی به دست بیاورد و مقداری توتون را خیس کرده، آب آن را به عضله پا تزریق کنم. قانقاریا موجب مردن بافت‌های عضلات شده، و دیگر قابل معالجه هم نبود. سرنگ را با کمک اوکرائینی‌ها و نیز توتون را به دست آوردم و خوشحال بودم. رئیس نگهبانان داخلی که بسیار آدم بدجنسی بود، توسط جاسوسان خود فهمیده بود که دوست اوکرائینی من سرنگ به دست آورده است. او که از این کارها زیاد دیده و کارکشته بود، یکرست سراغ دوست من رفت با فحاشی و تهدید سرنگ را گرفت و خود او را به انفرادی انداخت، ولی کاری جز نثار چند فحش با من نکرد. خیال می‌کنم می‌دانست که این کارها از من ساخته نیست. آن روز بغض گلویم را گرفته بود، چون تنها راه نجات که به نظرم رسیده بود، از دست داده بودم. البته امروز شکر می‌کنم که پایم نجات پیدا کرد.

پس از ده، یازده ماه، ما را به اوسکی منتقل کردند. این اردوگاه بزرگ بود و بیش از ۱۵۰۰ زندانی داشت. کار ما احداث ساختمان پالایشگاه نفت بود. همان روز اول با دو آذربایجانی آشنا شدم: شمیل از اسرای جنگی و در این اردوگاه سر بریگاد بود. بریگاد او مقام اول را داشت؛ دومی محمدعلی ستاراف، سرکارگر بود. او مردی ۵۰ ساله و قبلاً مهندس بود. ستاراف مورد احترام زندانیان و نیز رؤسای اردوگاه بود. در این اردوگاه چچن، اینگوش، اوستیایی، تاتار و از ملیت‌های مختلف آسیای مرکزی ۱۰۰ تا ۱۵۰ نفری در میان زندانیان بودند. همه اینها در اختلافاتشان، با وی به مصلحت می‌نشستند. غیر از کره‌ای‌ها که با من به اردوگاه آمدند، اساس زندانیان را روس‌ها و اوکرائینی‌ها تشکیل می‌دادند. ستاراف موفق شده بود بین آنها صلح برقرار کند. شیوه کار او این بود که با اقتصاددان‌ها و سرکارگرهای دولتی به بحث و گفتگو می‌نشست، چانه می‌زد تا میزان کار تعیین شده را به نفع زندانی‌ها پایین بیاورد. روز اول ستاراف همراه با شمیل پیش من آمدند و به گرمی از من استقبال کردند. پس از سال‌ها یک جای خوش طعم و با کمی

شیرینی مرا میهمان کردند. ستارُاف پیشنهاد کرد یک بریگاد درست کنیم و ریاست آن را به عهده بگیریم. گفتم هیچ اطلاعی از این کار ندارم. گفت تو تحصیل کرده‌ای و به سرعت می‌توانی فوت و فن کار را یاد بگیری؛ شمیل هم به تو کمک می‌کند. برو ۲۰ تا ۳۰ نفر از کسانی که با تو آمده‌اند و می‌شناسی و خوب کار می‌کنند جمع کن و صورت آنها را بده. همین کار را کردم و اینچنین سر بریگاد شدم! بهترین بریگاد در این اردوگاه از آن شمیل بود که تا ۱۵۰ درصد کار خواسته شده را انجام می‌داد. البته روی کاغذ و به یاری ستارُاف. بریگاد من همراه با سایر بریگادها به محل ساختمان پالایشگاه برده شد. کار ما کندن کانال‌هایی به عمق ۳ تا ۳/۵ متر بود که لوله‌های آهنی را در آن کار می‌گذاشتند. کندن زمین یخ‌زده کار بسیار مشکلی بود. کلنگ کارساز نبود و با دیلم می‌کنندیم و بازده بسیار کمی داشت. کار من در مسئولیت جدید، پیدا کردن راه‌حلی برای انجام کار خواسته شده بود، ولی تجربه این کار را نداشتم و راه و چاه را بلد نبودم. هر شب به دیدار ستاروف و شمیل می‌رفتم بلکه سر نخ‌های به دست بیاورم. بالاخره پس از یک ماه موفق شدم و پس از سه ماه بریگاد من جای دوم را گرفت. کره‌ای‌ها که در بریگاد من بودند و اکثریت داشتند مثل سابق کار نمی‌کردند و به تحریک یکی از آنها که می‌خواست سر بریگاد شود کم‌کاری می‌کردند. موضوع را با ستارُاف در میان گذاشتم. او با نفوذی که همه جا داشت مرا به عنوان بیمار در بیمارستان اردوگاه بستری کرد. بدین ترتیب عملاً کار دست آن کره‌ای افتاد که سایرین را تحریک می‌کرد. یک هفته طول نکشید که بریگاد مقام دوم خود را از دست داد و نان روزانه آنها به ۳۰۰ گرم کاهش یافت. هرچه اصرار کردند دیگر به آن بریگاد برنگشتم و بریگاد دیگری را تحویل گرفتم و صفر افغانی را با خود آوردم و دوباره بریگاد من مقام دوم را گرفت. از سوی رئیس اردوگاه به بریگاد من باراک نمونه دادند که هر زندانی یک تخت‌خواب جداگانه و تشک و پتو و بالش نو داشت. هر وقت کمیسیون می‌آمد، آن را مستقیماً به باراک من می‌آوردند. وضع اردوگاه بهتر شده بود.

کم‌کم در مقابل کار به زندانیان پول پرداخت می‌شد. زندانی می‌بایست مخارج

خوراک و پوشاک خود را بپردازد. در اردوگاه مغازه باز کردند که می شد قند و چای و شیرینی و سیگار خرید. دریافت دستمزد روح تازه ای به زندانیان بخشید. دولت هم از مخارج اردوگاه خلاص شد. دولت تنها مخارج معلولین را برعهده داشت. پول از روی میزان کار زندانی در یک ماه پرداخت می شد. صفر افغانی همیشه سه برابر دیگران پول دریافت می کرد. کم کم رشوه دادن باب شد. مقداری از پول ها را به ستاراف می دادیم تا سبیل سرکارگر و اکونومیست دولتی را چرب کند. خودم هم مقداری به دو سرکارگر که طرف من بودند می دادم. رشوه دادن برایم مشکل بود. سه روز تمام کوشیدم به آنها رشوه بدهم ولی نتوانستم. بالاخره با پادرمیانی یک سربریگاد روس موفق شدم هر ماه مقداری پول به آنها بدهم. آنها نیز متقابلاً تصدیق می کردند که بریگاد من فلان مقدار اضافه کار کرده است. کارها به خوبی می گذشت. روزی رئیس اردوگاه مرا به دفتر خود احضار کرد و دو نفر دزد را به بریگاد من اضافه کرد. می دانستم که دزد کار نمی کند. لذا کار آنها را هم باید بریگاد من انجام بدهد. از این امر خیلی ناراحت شدم، ولی چاره نداشتم. روز بعد تا به محل کار رسیدیم هر دو ناپدید شدند! چند روزی گذشت، دزدها دیدند من اصلاً کاری به کار آنها ندارم. آمدند پیش من که تو خیالت راحت باشد ما نمی گذاریم درصد تو پایین بیاید. سر ماه کاغذی آوردند که کارفرما امضاء کرده بود که کارشان را با میزان ۱۲۰ درصد انجام داده اند! البته نامه را با تهدید از کارفرما گرفته بودند. دو ماهی این وضع ادامه داشت تا به اردوگاه دیگر منتقل شدند و مانفس راحتی کشیدیم.

چیزی که در اردوگاه ها دیدم و برایم غیر مترقبه بود، نفرت روس ها و اوکرائینی ها از یهودی ها بود. آنها را برای تحقیر، «یهودی سگ صفت» خطاب می کردند؛ حال آنکه اهالی قفقاز و آسیای مرکزی نسبت به یهودی ها این روحیه را نداشتند. من یک دوست یهودی داشتم و از صحبت های او خیلی بهره می بردم.

کم کم هوا گرم می شد. کندن کانال ها گرچه آسان شده بود ولی میزان کار خواسته شده خیلی بالا رفته بود. از سوی دیگر در دو متری آب نمایان می شد و یک متر آخر را باید

در داخل آب کار می‌کردیم. بدی دیگر کار در آن بود که دیوارهای کانال فرو می‌ریخت و کار کردن را مشکل می‌نمود. برای جلوگیری از ریزش دیوار، چوب بست به کار می‌بردیم، ولی چون وقت‌گیر بود، زندانی‌ها کوتاهی می‌کردند. در نتیجه گاه دیوار فرو می‌ریخت. دو نفر از زندانی‌ها در بریگاد بغل دستی ما جان خود را زیر خاک از دست دادند.

پس از چند ماه، ستاراف ده سال زندانش سپری شد و رفت. بعدها او را در باکو دیدم که در یک آپارتمان دو اتاقه بسیار کوچک با همسرش زندگی می‌کرد. بچه‌هایش به دیدنش نمی‌آمدند و زنش با او بد رفتاری می‌کرد. خودش نیز دائم الخمر شده و از آن ستاراف چیزی باقی نمانده بود.

روزی عده‌ای را به اردوگاه آوردند. در میان آنها، چهار جوان ایرانی به نام‌های کمال صادقیان، فرامرز، بهمن دوست که هر سه آذربایجانی بودند و تانقیر، که ترکمن و جوانی کم‌حرف و خیلی شجاع بود. فرامرز همه‌اش دروغ می‌گفت. بهمن دوست یک روستایی ساده بود و هر دوی آنها در نزدیکی‌های مرز زندگی می‌کردند. کمال صادقیان جوان خوب و خوش تیپ و اهل بابلسر بود. علاوه بر اینها، ایرانی دیگری در این اردوگاه بود به نام سبزه‌علی که ۵۰ سال داشت و در یکی از باراک‌ها نظافتچی بود. آدم کثیف و دوبه‌هم زنی بود و ایرانی‌ها را به جان هم می‌انداخت.

### زمزمه آزادی از زندان

روزی ما ایرانی‌ها و عده‌ای از کره‌ای‌ها و آلمانی‌ها را جمع کردند که به جای دیگر منتقل کنند. زمزمه این بود که ما را آزاد خواهند کرد - البته کسی باور نمی‌کرد. همین قدر می‌دانستیم که امر از بالا بالاها صادر شده است! ما را به قزاقستان آوردند. در اینجا تعداد ایرانی‌ها به ۵۰ نفر رسید. این اردوگاه با دیگر اردوگاه‌ها فرق داشت. در ظاهر همان برج‌ها و همان دیوارها و نگهبانی‌ها برقرار بود، ولی رفتار نگهبانان و رئیس اردوگاه با ما خیلی بهتر و ملایم‌تر شده بود. من در اینجا از ایرانی‌ها یک بریگاد درست کردم. کار ما ساختمان‌سازی بود که تحت نظارت مهندس‌های دولتی انجام می‌گرفت. زندانی‌ها

دیگر مثل سابق کار نمی‌کردند. همه حس می‌کردیم که خبری هست، اما کسی اطمینان نداشت که ما را آزاد خواهند کرد. ایرانی‌هایی که در اینجا بودند و ایرانی‌هایی که بعداً ملاقات کردم، جز چند نفر؛ همه‌شان بی‌سواد، روستایی، جیب‌بر، آفتابه‌دزد و یا از فدائیان بودند که در دوره دموکرات‌ها در آذربایجان تفنگ به دست گرفته بودند. اغلب اینها در سبیری مثل موش به سوراخ‌ها پناه برده بودند، ولی حالا بین ایرانی‌ها زجرخوانی می‌کردند. تحمل این وضع بسیار سخت بود. چون شروع کرده بودند به دسته‌بندی و موجب آزار خارجی‌ها می‌شدند. من با یاری ایرانیانی که از اُمسک با من آمده بودند توانستم آنها را سر جایشان بنشانم.

در این اردوگاه بود که با محمد بی‌ریا، شاعر که در زمان حکومت یک ساله فرقه دموکرات آذربایجان وزیر فرهنگ بود، آشنا شدم (جریان این دیدار قبلاً آمده است). در این اردوگاه، کراهی‌ها زیاد بودند. تقریباً همه آنها را از اردوگاه‌های قبلی می‌شناختم. کراهی‌ها و چینی‌ها و ژاپنی‌ها اشخاص تودار و صبور و کاری بودند. اغلب کارهای دشوار را به آنها می‌سپردند. همیاری و همبستگی در میان آنها زیاد بود. در بین ژاپنی‌ها انضباط و مقررات نظامی برقرار بود؛ اگر کسی در خارج افسر و دیگری سرباز بود، در اردوگاه هم همان سلسله مراتب حاکم بود. در میان اینها و سایر ملیت‌ها همجنس‌بازی رایج بود. جز یک ژاپنی و یک آلمانی که همه آن دورا می‌شناختند، سایرین این‌گونه روابط را پنهان نگه می‌داشتند. بین کراهی‌ها دوستان خوبی داشتم و به شوخی آنها را «سگ خور» خطاب می‌کردم. در کره از گوشت سگ غذاهای متنوعی درست می‌کنند - البته نه هر سگی. به گفته آنها سگ‌های مخصوصی را برای این کار پرورش می‌دهند. در یکی از شب‌های عید کراهی‌ها، بدون اینکه بدانم، به من گوشت سگ خوراندند! فردای آن روز، وقتی نماینده کراهی‌ها را دیدم و طبق معمول به شوخی گفتم «سگ خور» و از مهمانی شب قبل و از لذت خوردن غذا تشکر کردم. مرا متوجه کرد که آنچه خوردی گوشت سگ بود! چه حالی به من دست داد، قابل توصیف نیست. از قرار، چند روز قبل سگ زن رئیس اردوگاه گم شده بود. دو روز تمام گشتند ولی پیدا

نشد. معلوم شد گوشت همان سگ را به خورد ما داده‌اند!

ایرانی دیگر عباس زاهدی جوانی بود خوش تیپ و خنده‌رو. از جمله جوانانی بود که از سوی فرقه دموکرات برای آموزش فن خلبانی و تانک به آذربایجان شوروی فرستاده بودند. پس از شکست دموکرات‌ها و پناهندگی‌شان به آذربایجان شوروی، عده‌ای از آنها به کنسولگری ایران در باکو مراجعه کردند و خواستار بازگشت به ایران شدند. عباس زاهدی از جمله آنها بود. او را دستگیر و به سیبری می‌فرستند (درباره او در بخش‌های قبلی اشاره‌هایی شده است).

من پس از آزادی او را در باکو ملاقات کردم. او با یک خانم آذربایجانی که قبل از زندان با او ازدواج کرده بود، زندگی می‌کرد و در عین حال درس می‌خواند. زنش با او خیلی سرسنگین بود و حتی پیش ما او را سرزنش می‌کرد که ما را گذاشت و رفت زندان! حالا که به او نیازی نداریم، برگشته است! عباس مناعت طبع داشت، ولی جایی نداشت که برود؛ نه حقوقی داشت، و نه پشتوانه‌ای در دستگاه فرقه در باکو. دیدن این وضع برایم خیلی ناگوار بود. دیگر به آنجا برنگشتم. گاه در کوچه او را می‌دیدم، خیلی کلافه شده بود و از آن شوخ‌طبعی‌ها و خنده‌های دوران زندان دیگری اثری نبود.

### آخرین اردوگاه

چند ماهی گذشت و ما را به اردوگاه تازه‌ای که فکر می‌کردیم آخرین باشد، منتقل کردند. در اینجا عده ایرانی‌ها به ۲۰۰ نفر رسید. می‌گفتند ۱۰۰ نفر دیگر هم در راه است. در این اردوگاه از کار خبری نبود. رئیس ک. و. چ. (شعبه فرهنگی) در اینجا افسر خوش اخلاقی بود. اتاقی در داخل اردوگاه داشت و به شکایات زندانیان رسیدگی می‌کرد. در این اردوگاه عمدتاً ایرانی‌ها، اروپایی‌ها، ترک‌ها و به‌ویژه کردهای ترکیه بودند. با ایرانی‌ها باراک بزرگی گرفتیم و تخت و تشک و پتو و بالش گذاشتیم. وارد یک زندگی تقریباً عادی شدیم. حمام گرفتیم، لباس‌های خود را که غیر از اونیفورم‌های زندان بود به تن کردیم. هر که به دنبال آشنا در اردوگاه می‌گشت. در باراک دیگر، کردهای ایرانی و ترک‌ها بودند. فردای آن روز ما را به چای دعوت کردند. رفتیم و با هم

آشنا شدیم. دو نفر کرد مسن که مورد احترام بودند شکایت می‌کردند که چند نفر ایرانی هستند که خارجی‌ها را آزار می‌دهند و اموال آنها را می‌دزدند. خواهش می‌کردند جلو کارهای خلاف آنها را بگیریم. نگران بودند که بین ما و اینها زد و خورد پیش بیاید و در روزهایی که همه امید به آزادی و دیدار خانواده خود داشتند، کشت و کشتاری راه بیفتد. راست می‌گفتند، چون در اینجا تقریباً همه چاقو داشتند؛ زیرا دیگر جستجو و کنترلی در کار نبود. چند روزی گذشت، آلمانی‌ها آمدند و شکایت کردند که چند ایرانی دیشب به باراک آنها رفته چاقو کشیده، زندانی‌ها را تهدید کرده و مقداری خوراکی و پوشاک آنها را برده‌اند. خلاصه به هر مصیبتی بود خطر آنها را کم کردیم و تاحدی تحت کنترل گرفتیم. دیگر چاقو کشی نمی‌کردند، ولی با تمهیدات مختلف به دله‌دزدی خود ادامه می‌دادند.

از گرفتاری‌های مادر این اردوگاه حضور چند زن در میان ما بود: یک زن آلمانی با بچه خردسالش بود که با یک جوان بلندقد و خوش تیپ از اهالی یوگسلاوی بسر می‌برد؛ زنی از لهستان و یکی دوزن دیگر، که ملیت‌هایشان را نمی‌دانستیم. یک زن جوان ایرانی به نام زهره و یک زن ۴۵ ساله ترک نیز جزو زندانیان بودند. زهره در کنسولگری ایران در باکو کار می‌کرد و از خوش پوش‌های باکو بود. در کنسولگری علی‌اکبر نامی کار می‌کرد که حفاظت کنسولگری به عهده او بود و برای روس‌ها جاسوسی می‌کرد (در ماجرای بی‌ریا از او سخن می‌رود). زهره می‌گفت: علی‌اکبر مدتی به قصد همخوابگی با من تلاش می‌کرد، و چون مایل نبودم برابم پرونده‌سازی کرد. توسط ام. گ. ب. دستگیر و روانه زندان شدم. هنگامی که به باکو رفتم از علی‌اکبر داستان‌هایی شنیدم. از روزی که زهره وارد اردوگاه شد اختلاف بین ایرانیان شروع شد. بیشترشان دل‌بسته‌ای شده می‌خواستند با او ازدواج کنند. هر روز می‌رفتند اتاق زهره و آمادگی‌شان را برای خدمت به وی اعلام می‌کردند. زهره زن بسیار زرننگ و درعین حال خوش اخلاق و کمی هم عشوه‌گر بود. هر کدام فکر می‌کردند که زهره تنها او را دوست

دارد! کار عده‌ای از جدال لفظی به برخورد فیزیکی رسید. من مداخله کردم و بالاخره با رضایت عمومی، جوانی را که در ایران چوپان بود مأمور کردم به کارهای زهره و آن بانوی ترک که در یک اتاق زندگی می‌کردند، برسد. در بین کردها هم همین امر باعث اختلاف شد. آنها هم زن ترک را به اتاق دیگری منتقل کردند و یک نفر را مأمور انجام کارهای او کردند. چند نفر از کردها هم می‌خواستند زن آلمانی را از دست جوان یوگسلاوی در بیاورند! هر شب می‌رفتند به اتاق آنها عربده می‌کشیدند و چاقوهای خود را به جوان در می‌آوردند. جوان یوگسلاو از من یاری خواست. کوشیدم ابتدا زن آلمانی را که نگران خود و بچه‌اش بود با کمک رئیس اردوگاه به خارج منتقل کنم. معلوم شد که برپاکنندگان این معرکه دو نفرند. سایر کردها با این کارها موافق نبودند. بالاخره موفق شدیم این دو نفر را به خارج از اردوگاه منتقل کنیم و وضع آرام شد. دوستی بین من و جوان یوگسلاو، روز به روز محکم‌تر می‌شد و در مشکلاتی که پیش می‌آمد مرا راهنمایی می‌کرد. او فردی بود با تربیت، باسواد و باهوش و به چند زبان مسلط بود. روزی او و چند خارجی را آزاد کردند. نامه کوتاهی نوشته به او دادم که به خانواده‌ام برساند. این جوان با معرفت این کار را انجام داده بود و به این ترتیب پس از سال‌ها، خانواده‌ام را از زنده بودن من آگاه کرده بود.

احساس می‌کنم وقت آن رسیده است که کمی درباره خودم صحبت کنم تا خواننده مرا بهتر بشناسد و داوری نادرستی نکند. تصور نشود که من مردی قوی هیکل، بزنبه‌دار و بی‌باک بوده‌ام، تا توانسته‌ام این همه ایرانی از هر رنگ و نشان را دور خود جمع کنم و احترام آنها را برانگیزم. قد من یک متر و ۶۲ سانتیمتر، وزنم از ۵۸ کیلو تجاوز نمی‌کند. در ایران هم زندگی عادی داشتم. از جوانان خوشگذران نبودم. ولی ورزشکار بودم، باریکس و پارالل و کشتی و هالترا دوست داشتم. جز تن ورزیده و اخلاق ورزشکاری فروتنانه، امتیازی نداشتم. تنها طی ۹ سال زندان و زندگی در اردوگاه‌های گوناگون و تماس با اشخاص مختلف، از دزد گرفته تا تروریست، از روستایی گرفته تا عضو بلندپایه



حزبی و آپارات‌چیک‌ها و سروکله زدن با افراد دو به همزن حرفه‌ای و اشخاص بوقلمون‌صفت و کلاً به خاطر زندگی در شرایط طاقت‌فرسای زندان‌ها، به تدریج آرموده و آبدیده شدم. بی‌گمان این قدرت جسمانی من نبود که آن‌هم به‌ویژه در اثر ابتلا به بیماری معده و کیسه صفرا به تحلیل رفته بود. نقطه قوت من از نگرش به زندگی و بی‌تفاوتی در برابر آن و خونسردی در مقابله با خطرات ناشی می‌شد. اطرافیان این را حس می‌کردند و از درگیری با من دوری می‌جستند و سر به سر من نمی‌گذاشتند و حرف‌های مرا جدی می‌گرفتند و گوش فرا می‌دادند. اینها و تجربیات چند ساله موجب گردید که توانستم طی ۷-۸ ماه این همه ایرانی لجام‌گسیخته را از توسل به کارهای خلاف باز دارم.

چه شد که در شوروی ماندگار شدم؟

من با رئیس «ک. و. چ.» که افسری خوش اخلاق بود دوستی برقرار کردم. بعضاً در اتاق وی باهم شطرنج بازی می‌کردیم. او از شکایات زندانیان صحبت می‌کرد؛ از خانواده من می‌پرسید و می‌خواست بداند بعد از آزاد شدن چه خواهم کرد و غیره. من در جواب می‌گفتم که خانواده من امکان مادی دارند می‌توانند به من کمک کنند تا تحصیلاتم را تمام کنم. بعد از دو سال می‌توانم روی پای خود بایستم. او نیز از وضع شوروی صحبت می‌کرد و از اینکه تحصیل در شوروی مجانی است و همه می‌توانند به تحصیلات عالی برسند و غیره. اینها بعد از مرگ استالین در خود احساس آزادی می‌کردند و می‌توانستند با یک زندانی بنشینند و صحبت کنند. شاید هم چون می‌دانست ما به زودی آزاد می‌شویم، به خود همچو اجازه‌ای می‌داد. روزی در ضمن صحبت به من گفت تو چرا به ایران می‌روی؟ اگر مقصود تو تحصیل است می‌توانی در اینجا تحصیل کنی. من هم در این راه به تو کمک می‌کنم و به هر شهری که بخواهی می‌توانم ترا بفرستم. من اول گفته‌ام او را شوخی حساب می‌کردم، ولی روز بعد تکرار کرد و دیدم در گفته خود خیلی جدی است. از وی خیلی تشکر کردم و گفتم تو اولین کسی هستی که داستان زندگی مرا شنیدی و با من همدردی کردی، اما من مدت‌ها است که از فامیل خود دورم و پدر و مادر و خواهران و برادرم از من بی‌خبرند و مرا مرده به حساب می‌آورند. تنها آرزوی من دیدن آنها است.

جوابی نداد، تنها گفت روزی که تو می‌روی ترا بدرقه می‌کنم.

دو سه روزی از این گفتگو گذشته بود که دو ایرانی از روستاهای مرزی با رئیس اردوگاه تماس گرفتند و گفتند که می‌خواهند در روسیه بمانند، چون با دوزن روس آشنا شده بودند و می‌خواستند با آنها ازدواج کنند. در عرض ۲۴ ساعت به آنها اجازه دادند و هر دو آزاد شدند. من همراه با کمال صادقیان و اصغر پهلوان و پرویزپور با اجازه رئیس اردوگاه برای بدرقه آنها به ایستگاه راه آهن رفتیم. رئیس «ک. و. چ.» که همراه ما آمده بود، ما را همانجا گذاشت و رفت تا یک ساعت دیگر برگردد. من و پرویزپور در کافه ایستگاه راه آهن نشستیم. ده دقیقه‌ای نگذشته بود که دو روس جوان که با دو دختر روس دور میز دیگری نشسته و مشروب می‌خوردند، ناگهان از جای خود برخاسته به ما حمله کردند. پرویزپور دوید تا ایرانی‌ها را که برای بدرقه آن دو نفر رفته بودند خبر کند. تا بجنبم چند دسته چاقو به سر و صورتم خورد و چشمم ضربه دید. تا ایرانی‌ها برسند، آنها فرار کردند و در خانه‌ای نزدیک ایستگاه مخفی شدند. اصغر پهلوان و سایرین که عرق خورده و سرمست بودند، به آن خانه حمله کردند و هر قدر خواستم نتوانستم جلو آنها را بگیرم. اهالی آنجا همه روس بودند و داد می‌زدند بیائید که وحشی‌ها دارند روس‌ها را می‌کشند. آنها با چاقو و تبر به ما حمله کردند. به غیر از پرویزپور همه ما یک یا دو ضربه چاقو خوردیم. ما را روانه بیمارستان کردند. خون زیادی از من رفته بود. چند ساعتی نگذشته بود که ما را عمل کردند. جراح می‌گفت تو خیلی شانس آورده‌ای؛ چاقویی که از پشت به تو زده‌اند، درست روی قلب تو نشانه رفته بود! تنها استخوان کتف مانع از عبور آن شده است. چاقوی دیگر روی شانه من خورده بود. به آن دیگر اهمیت نمی‌دادم. چاقو به جایی در بدن اصغر اصابت کرد که عکس استالین خال‌کوبی شده بود. موقعی که اصغر می‌خواست چاقو را از دست روس‌ها در بیاورد، دستش بریده شده و انگشتانش از کار افتاد. کمال و شاطر نیز هر کدام یک ضربه چاقو خورده بودند. بعد از ۹ روز ما را از بیمارستان مرخص کردند. رئیس «ک. و. چ.» به دیدن من آمد و از حادثه‌ای که پیش

آمده بود، اظهار تأسف کرد. من گفتم که تقصیر تو بود که ما را آنجا تنها گذاشته رفتی. گفتم من یک رفیق زن در اینجا دارم، از فرصت استفاده کرده به دیدن او رفته بودم. اظهار تأسف وی حقیقی بود او چاقو خوردن ما را پیش بینی نکرده بود، تنها حادثه‌ای که در کافه رخ داد با نقشه قبلی بود.

ایرانی‌ها وقتی شنیده بودند که ما را چاقو زده‌اند در اردوگاه شورش کرده و پنجره‌های زیادی را شکسته بودند. بدین لحاظ سربازان زیادی به محل آورده و اردوگاه را محاصره کرده بودند. این بود که ایرانی‌ها را با شتاب با قطار به ایران فرستادند. بعد از مرخص شدن از بیمارستان حال من زیاد خوب نبود. بسیار ضعیف شده بودم. درد معده و کیسه صفرا نیز عود کرده بود. تمام بدنم زرد شده بود.

همچنان با رئیس «ک. و. چ.» تماس داشتم. روزی ضمن صحبت پرسید برای رفتن چه تصمیمی داری؟ گفتم منتظرم که ایرانی‌های دیگر بیایند و با دسته دوم به ایران برگردم. به شوخی گفتم دیدی که من حق داشتم؛ گفتم بمان و تحصیلات خود را در اینجا تمام کن، تو به حرف من گوش ندادی. رفتن به ایران قسمت تو نبود. من تا امروز هم نفهمیدم که چرا او برای ماندن من در شوروی اصرار می‌ورزید.

بعد از چند روز یک افسر و چند نفر دیگر و یک مدعی العموم به اردوگاه آمده و کسانی که چاقو خورده بودند، یکی یکی صدا کرده و شروع به بازپرسی کردند. وقتی نوبت من رسید دیدم که چند چاقوی بزرگ آشپزخانه روی میز گذاشته‌اند و دو عکس بزرگ از خانه‌ای که پنجره‌هایش شکسته بود همانجا نصب شده بود. گفتند که شما مست بودید و با این چاقوها به اهالی حمله کرده‌اید. درست است که ما همه چاقو داشتیم ولی آن روز هیچ‌کدام از ما چاقو همراه نداشت. گفتم که این چاقوها به ما تعلق ندارد و اگر نه باید اثر انگشتان ما روی آن باشد. افسر و دادستان به هم نگاه کردند؛ مثل اینکه به این سؤال فکر نکرده بودند. چاقوها را در کشوی میز گذاشته و گفتند، گیریم که چاقوها مال شما نیست، این پنجره‌ها را که شما شکانده‌اید. درست است که اصغر یکی از پنجره‌ها را شکانده بود، ولی شکستن پنجره‌های دیگر تقصیر ما نبود. خلاصه من تمام آنها را انکار

کردم و دیگران نیز همه چیز را انکار کرده بودند. روز بعد آمدند پرسیدند که شما شکایتی دارید؟ همه ما گفتیم که ما از هیچ کسی شکایت نداریم؛ چون می دانستیم که اگر شکایت کنیم بهانه به دست آنها خواهیم داد که به عنوان تکمیل پرونده ما را مدت زیادی در آنجا نگه بدارند یا به اردوگاه دیگر منتقل کنند. خلاصه، ورقه های زیادی را در حضور رئیس اردوگاه و رئیس «ک. و. چ.» امضا کردیم و از این خطر هم جستیم!

دوستی من با رئیس «ک. و. چ.» ادامه داشت. شبی با یک لباس شخصی که به عنوان دوست خود معرفی کرد شطرنج بازی می کردند. من وارد اتاق شدم. بعد از سلام و علیک شروع کرد از من تعریف کردن و از اینکه توانسته ام در اردوگاه نظم برقرار کنم، اظهار رضایت کرد. در ضمن گفت که من به وی پیشنهاد کردم در شوروی بماند، ولی او قبول نمی کند بلکه تو او را سر عقل بیاوری. بعد شروع کرد به خندیدن و شوخی کردن. دوستش شروع به صحبت کرد دیدم که وی به خوبی از پرونده من آگاه هست و خود را به بی اطلاعی می زند. او هم مقداری از مزایای تحصیل و زندگی در شوروی صحبت کرد و مرا برای ماندن در شوروی تشویق کرد و گفت اگر بمانی ما به تو یک توصیه نامه خوبی هم خواهیم داد. وقتی دید که من برای رفتن به ایران جلدی هستم قیافه اش عوض شد و عین بازپرسی شد که در زندان با کود دیده بودم آگفت مواظب باش که عوض ایران از زندان سر در نیاری.

افسر «ک. و. چ.» اضافه کرد حادثه ای که چند روز قبل اتفاق افتاد باید برای تو درس عبرتی باشد. بعد صحبت را عوض کردند و بنای شوخی را گذاردند. چون شب و دیروقت بود، من خدا حافظی کردم و رفتم، ولی تا صبح نتوانستم بخوابم. فکر می کردم چرا اینها اصرار دارند من در شوروی بمانم؛ حادثه چاقو خوردن من به این قضیه چه ربطی دارد، و ترس وجود مرا فرا گرفته بود. پیش خود می گفتم من دیگر نمی خواهم به سیبری برگردم. در هر حال شوروی که زندان نیست، می مانم و تحصیل می کنم و با شرایط بهتر به ایران برمی گردم. گمان می کنم چون من یک زندانی سیاسی بی گناه بودم و طی ۹ سال آن همه مصیبت کشیده بودم، مقامات امنیتی شوروی نگران بودند مبدا شرح سرگذشت من در ایران وسیله تبلیغات علیه آنها قرار بگیرد. اما من که در ایران کارهای نبودم. هیچ نوع

مسئولیتی در تشکیلات حزبی و غیرحزبی نداشتم. جوانی بودم که تحت تأثیر تبلیغات حزب توده به چپ‌گرایی پیدا کرده بودم و خواهان عدالت اجتماعی بودم. باید اذعان کنم در آن روزها نه من و نه دیگر جوانان از مارکسیسم و لنینیسم اطلاع چندانی نداشتیم بلکه تمام بدبختی ایران را از خاندان پهلوی می‌دانستیم؛ وزراء و وکلای را خائن و جاسوس بیگانه تلقی می‌کردیم. فکر می‌کردیم سرنگونی این رژیم و برپایی سوسیالیسم تمام مشکلات ایران را حل خواهد کرد و ایران ما به بهشت روی زمین مبدل خواهد شد. خلاصه، نه آن روز و نه امروز که ۴۵ سال از آن می‌گذرد، نفهمیدم چرا با تشویق و تهدید می‌خواستند من در شوروی بمانم.

نزدیکی‌های صبح بود که تصمیم گرفتم در شوروی بمانم و فقط کمال صادقیان را از این امر آگاه کردم. البته نگفتم چه اتفاقی افتاده است. از وی خواهش کردم وقتی به ایران رفت، خانواده مرا از زنده بودنم خبر بکند. کمال گفت اگر تو به ایران نروی من هم با تو می‌مانم؛ هرجا بروی من هم با تو هستم. هر قدر اصرار کردم بی‌فایده ماند. فردای آن روز پیش رئیس «ک. و. چ.» رفتم و او را از تصمیم خود آگاه کردم. گفت تصمیمات عاقلانه است. گفتم دوست من هم می‌خواهد بماند. گفت اشکالی ندارد، فردا هر دوی شما آزاد خواهید شد.

به ایرانیان گفتم که ما دو نفر را رئیس اردوگاه به اردوگاه دیگری منتقل می‌کند. ایرانیان به خیال آنکه در نتیجه جاقوکی ما را دوباره به سیبری می‌فرستند آمدند جلوی در اردوگاه صف کشیدند و گفتند ما نمی‌گذاریم شما را از اینجا ببرند. چند ساعتی این وضع طول کشید تا آنها را قانع کنم که مسأله سیبری در میان نیست، دوباره پیش شما خواهیم آمد. آنها آرامش پیدا کردند و ما خلاص شدیم. رئیس «ک. و. چ.» ما را تا ایستگاه راه آهن بدرقه کرد. کمی پول از جیبش درآورد به من داد و خداحافظی کرد. همراه با کمال به طرف آذربایجان حرکت کردیم. در ضمن زهره به محض آنکه به ایران رسیده بود به دیدن خانواده من رفته و آنها را از وضع من آگاه نموده بود.

آزادی از زندان و عزیمت به باکو، باز هم مشکلات!

اگر روزی که قدم به زندان گذاشتم از سلامتی کامل برخوردار بودم و هنوز خود را یک فرد انقلابی و دوست شوروی می‌دانستم و از روحیه قوی برخوردار بودم. آن‌گاه که از زندان آزاد شدم، جوانی و تندرستی خود را از دست داده و به درد معده و کیسه صفرا دچار شده بودم. فتن ستون فقرات نیز هرازگاه عود می‌کرد و با دردهای شدید مرا مستأصل می‌نمود. از لحاظ روحی نیز شبیه مشت‌زنی بودم که ضربه شدیدی از حریف خورده و تعادل خود را از دست داده است. قادر به تمرکز افکار خود نبودم. فکر می‌کردم حالا که از زندان بیرون آمده و آزاد شده‌ام بدبختی من تمام شده است و به قول رئیس «ک. و. چ.» یک زندگی خوبی در انتظار من است؛ ولی به زودی متوجه شدم که هنوز مشکلات تازه‌ای در انتظار من است و باید یک یک آنها را از پیش پای خود بردارم.

بعد از چند شبانه‌روز به باکو رسیدیم. در اردوگاه، عاصم خان به من گفته بود که یک عده از دموکرات‌ها در آکادمی آذربایجان کار می‌کنند. از آن جمله از بهرام دانش اسم برده بود. من و کمال مستقیماً به آکادمی رفته و دانش را در آنجا پیدا کردیم. بعد از سلام و علیک از وضع رفقای افسری که می‌شناختم پرسیدم. گفت همه خوب‌اند و در مردکان زندگی می‌کنند. گفتم می‌خواهم آنها را ببینم. دانش گفت لازم نیست بهتر است از همین جا به مسکو بروی و در آنجا رفقای حزب توده به تو کمک می‌کنند. ولی من قبول نکردم. گفتم اولاً می‌خواهم حاتمی و شفایی و دیگران را ببینم، بعد نیز می‌خواهم در همین جا تحصیل کنم. دانش وقتی دید تصمیم قطعی خود را گرفته‌ام ما را به مردکان آورد. افسران در باغ بزرگی که اتاق‌های زیادی داشت با خانواده‌های خود زندگی می‌کردند و چند نفر نیز از فرقه دموکرات در آن باغ ساکن بودند. گویا جاسوسی افسران را می‌کردند و کارهای آنها را به رهبری فرقه خبر می‌دادند! با افسرانی که می‌شناختم ملاقات کرده و دو شبانه‌روز هم در آنجا ماندم. من از وضع آنها و فرقه دموکرات کمی اطلاعات به دست آوردم بعد به دفتر فرقه دموکرات مراجعه کردم. چیزی که دانش به من

نگفته بود این بود که این افسران در آنجا تحت نظر هستند و در یک وضع روحی بدی قرار دارند. متوجه شدم که همان اشتباهی را که در تبریز کرده بودم در اینجا هم با آمدنم به مردکان مرتکب شده و در لیست سیاه بوروکرات‌های فرقه قرار گرفته‌ام!

صدر فرقه در آن زمان چشم آذر بود و معاونش میررحیم ولایی و مسئول تشکیلات علی ابلوچ بود. چشم آذر را نمی‌شناختم ولی رحیم ولایی و علی ابلوچ را می‌شناختم. در ساختمان فرقه دموکرات کافه کوچکی بود. با کمال آنجا نشستیم و چای سفارش دادیم. یک عده که مرا از تبریز می‌شناختند آمدند و از اینکه مدتی در زندان بودم اظهار تأسف کردند. پرسیدند که چرا اینجا نشسته‌ای آیا کاری داری؟ گفتم می‌خواهم چشم آذر را ببینم. رفتند به چشم آذر خبر دادند. چشم آذر که اطلاع پیدا کرده بود من به باغ مردکان رفته‌ام نمی‌خواست مرا ببیند ولی با اصرار دیگران بعد از ۲ ساعت انتظار ما را پذیرفت. به محض ورود به اتاقش بلند شد و چند قدمی به جلو برداشت و با من دست داد. ولی از همان لحظه احساس کردم که از دیدنمان زیاد خوشش نیامده است. از وضع خود کمی وی را مطلع کردم و گفتم که می‌خواهم در دانشکده پزشکی نام‌نویسی کنم. دیدم با وجود اینکه سعی می‌کرد ظاهر را حفظ کند، ولی از طرز کلامش و از درهم کشیدن ابروانش فهمیدم که با تصمیم من موافق نیست و کمی هم عصبانی است. بعد از بالا کشیدن یک لیوان آب سرد شروع به صحبت کرد. گفتم می‌بینم تو در اردوگاه زجر زیاد کشیده‌ای و ظاهراً هم مریض هستی و ۳۴ سال هم از عمرت می‌گذرد. با این وضع تحصیل در دانشکده پزشکی برای تو خیلی مشکل خواهد بود. بهتر است به تجارت روی بیاوری که در اندک مدت وضع مالی‌ات بهتر می‌شود و ما هم سعی می‌کنیم در این باره از هر نوع کمکی که لازم است دریغ نکنیم. ولی وقتی دید که من در تصمیم خود جدی هستم، از جای خود بلند شد و به قصد خدا حافظی دست خود را دراز کرد و در ضمن گفت من قول نمی‌دهم ولی سعی می‌کنم بلکه بتوانم کاری برای تو انجام دهم. نه او و نه کس دیگری نپرسید آیا پولی برای زندگی روزمره خود دارید؟ آیا جایی برای خوابیدن دارید؟ وقتی از کمیته فرقه خارج شدیم نمی‌دانستیم چکار کنیم و کجا برویم. کمی پول از

اردوگاه ذخیره کرده بودیم می توانستیم با آن پول به یک هتل برویم. ولی بدبختانه در روی مدارکی که در موقع آزاد شدن از زندان به ما داده بودند محل اقامت را کی رُف آباد (گنجه) نوشته بودند. پلیس دائماً هتل‌ها را بازرسی می‌کرد. اگر مدرک را می‌دید، بلافاصله شبانه ما را به کی رُف آباد می‌فرستاد. در این حال و وضع در خیابان‌های باکو پرسه می‌زدیم، یک مرتبه صرافت افتادم که به سراغ عاصم خان رحیم‌آف برویم که در اردوگاه باهم دوست شده بودیم. با هزار زحمت آدرسش را پیدا کردیم. خوشبختانه او هم آزاد شده بود. از دیدن ما بسیار خوشحال شد و وقتی دید که من و کمال جایی نداریم، بلافاصله پیشنهاد کرد که پیش او بمانیم.

وضع زندگی عاصم خان چندان خوب نبود. در خانه برادرش بازن برادر و دو بچه و خواهرش زندگی می‌کرد. دو اتاق دیگر بالکن داشتند که در آن پنجره‌ای گذاشته و اتاق درست کرده بودند. برای آمدن به این خانه باید چند پله از سطح کوچه پایین رفت تا به حیاط کوچکی رسید که طول و عرض آن ۸ متر بیشتر نبود. درحقیقت خانه در زیرزمین بود. غیر از این خانه دو خانه دیگر هم دور این حیاط بود که دو خانواده در آن زندگی می‌کردند. در طبقه اول هم سه خانواده زندگی می‌کردند که در یکی از آنها برادر بزرگ عاصم خان با شش بچه‌اش زندگی می‌کرد. وقتی باران می‌بارید در حیاط ۴۰-۳۰ سانتیمتر آب جمع می‌شد. فاضلاب خوب کار نمی‌کرد. یک دستشویی دو متر در دو متر بود که این چند خانواده به نوبت باید از آن استفاده می‌کردند. در هیچ‌یک از این خانه‌ها حمام نبود. برای شستشو باید از حمام‌های عمومی استفاده می‌کردند. در یک همچو شرایطی عاصم خان اصرار داشت که ما آنجا بمانیم. چون دید که من دودل هستم گفت ناراحت نباش. زن برادرم و بچه‌اش را می‌فرستم خانه برادر بزرگم. ما خیلی حرف‌ها داریم که باید بزنیم. با مهربانی دست مرا گرفت به اتاق دیگر راهنمایی کرد. من و کمال چاره‌ای نداشتیم جز اینکه دعوت او را استقبال کنیم. بعد از مدت‌ها یک شام حسابی خوردیم و فردا صبح بعد از صرف صبحانه به کمیته فرقه مراجعه کردیم. چشم آذر این بار می‌گفت درست است که شما را آزاد کرده‌اند، ولی هنوز تیره‌نامه نگرفته‌اید. پس از آن است که



من می‌توانم درباره شما پیش مقامات شوروی وساطت کنم. خلاصه «شاه بخشید، ولی شیخ علیخان نمی‌بخشد». رفتیم پیش رحیم ولایی و به کمک وی در عرض ۳ روز تیرته‌نامه‌ام را گرفتیم. با آن پیش چشم آذر آمدم. این بار گفتم که محل اقامت شما کی رُف آباد است من به هیچ وجه نمی‌توانم در باکو جایی در دانشگاه برای شما پیدا کنم ولی اگر کی رُف آباد بروید من در آنجا در یکی از دانشکده‌ها برایتان جا پیدا می‌کنم. گفتم در کی رُف آباد دانشکده پزشکی نیست برای این است که می‌خواهم در باکو بمانم. گفتم در آن صورت باید در کنکور شرکت کنی. گفتم مگر تا حال کدام عضو فرقه دموکرات در کنکور شرکت کرده که من دومی باشم؟ در ثانی اگر من باید کنکور بدهم احتیاجی به کمک شما ندارم. کم‌کم صحبت ما به مشاجره کشید. بالاخره دیدم که توافقی بین ما حاصل نخواهد شد از اتاق آمدم بیرون.

من رفتیم مردکان و از دوستان خود خواهش کردم مرا راهنمایی نمایند. دوستان مصلحت دیدند که من به مسکو بروم و از رهبران حزب توده، کمک بخواهم. مقداری هم پول جمع‌آوری کردند و راهی مسکو شدم. طبق مقررات، برای مسافرت به مسکو از مقامات محلی باید اجازه گرفت. ولی من می‌دانستم بدون کمک کمیته فرقه کسی به من اجازه نمی‌دهد از آذربایجان خارج شوم. لذا تصمیم گرفتم بدون اجازه مسافرت کنم. شب هنگام به مسکو رسیدم. هوا سرد بود و من هم لباس گرمی به تن نداشتم. ایستگاه راه آهن گرم بود، خواستم شب را آنجا بمانم و فردا صبح به صلیب سرخ مراجعه کنم. ولی هنوز روی نیمکت دراز نکشیده بودم که پلیس‌ها ریختند به ایستگاه و شروع کردند به بازرسی. من در وضع بدی قرار گرفته بودم از یک طرف اجازه مسافرت نداشتم و از سوی دیگر مدرکی هم که در دست داشتم زندانی بودن من در آن قید شده بود، ولی هر جوری بود از چنگ پلیس فرار کردم. تا صبح در خیابان‌های مسکو پرسه زدم، همه جا پلیس بود و دائماً سوت می‌کشیدند. من هم به محض شنیدن سوت از آن محل پا به فرار می‌گذاشتم. دیگر طاقت راه رفتن نداشتم. خود را به نزدیکی‌های صلیب سرخ رساندم. ساعت ۹ در باز شد داخل شدم. ساعت ۱۱ صبح رضا روستا به آنجا آمد؛ مثل اینکه

افسران به وی خبر داده بودند. آمد جلو اسم مرا پرسید، بعد مرا برد پیش مسئول صلیب سرخ. روستا در آن زمان رابط حزب توده با صلیب سرخ بود و کارهای ایرانیان را حل و فصل می‌کرد. روستا ابتدا از صلیب سرخ نامه‌ای گرفت به این مضمون که کار من در صلیب سرخ در دست رسیدگی است تا پلیس مزاحم من نشود. سپس در خارج از مرکز مسکو در مهمانخانه‌ای برای من جاگرفت و مقدار کمی هم به من پول داد. وقتی از اتاق بیرون آمدم یک ایرانی دیگر را دیدم که در اتاق انتظار نشسته است. چند روز قبل از من برای کمک به اینجا مراجعه کرده بود و روستا نیز برای وی همان شرایطی را درست کرده بود که برای من. بدین ترتیب ما هر دو در همان مهمانخانه و در یک اتاق هم منزل شدیم. این ایرانی حسین خانلو بود. افسر ارتش و عضو حزب توده بود و و طاق زندگی در شوروی را نداشت. خیلی روحیه‌اش بد بود و هر روز مشروب می‌خورد و تمام پول‌هایی که از صلیب سرخ گرفت، صرف ودکا کرد. از من هم پول گرفت و آنرا هم صرف مشروب کرد. ما هر روز ۱۰ کیلومتر راه می‌پیمودیم تا به صلیب سرخ برسیم و چون پولی نداشتیم نمی‌توانستیم هر روز سوار اتوبوس بشویم و یا از مترو استفاده کنیم. خوشبختانه برای خوردن جایی پیدا کرده بودیم که در آنجا نان مجانی بود فقط می‌بایست برای غذا پول داد. ما با نان شکم خود را سیر می‌کردیم و مقداری هم برای شام خود برمی‌داشتیم. حسین خانلو در ایران به اعدام محکوم شده بود، با این حال می‌خواست به ایران برگردد. روزی به سفارتخانه ایران در مسکو مراجعه کرد و آنها هم گویا قول کمک داده بودند. روزها یکنواخت می‌گذشت و ما منتظر صلیب سرخ بودیم که در یکی از دانشکده‌های روسیه برای ما جایی پیدا کند. در عرض این مدت ده‌ها بار پلیس جلوی مرا گرفت. تو گویی در پیشانی من نوشته بودند «زندانی»! خوشبختانه کاغذی که صلیب سرخ داده بود اعتبار داشت و بعد از دیدن آن مرا رها می‌کردند. بعضاً نیز شک می‌کردند و مرا نیم‌ساعتی در خیابان نگه می‌داشتند تا از صلیب سرخ درباره‌ی من پرس و جو کنند.

در آن روزهای ناامیدی روزنه‌ای باز شد. وقتی در باکو بودم، به خانواده خود نامه

نوشته بودم که من وارد دانشکده پزشکی شده‌ام و احتیاج به کمک دارم. آنها هم به سرعت یک بسته پستی برای من فرستادند که در آن یک ساعت مچی اعلا و پارچه برای یک دست کت و شلوار و جوراب و کفش و کمی هم خوردنی بود. من این بسته را بلافاصله در مغازه دولتی به یک چهارم قیمت حقیقی آن فروختم. چند روزی بود غذای حسابی نخورده بودیم. خلاصه آن شب را با حسین خانلو به رستوران رفته و شکمی از عزا درآوردیم!

چون وقت زیادی داشتیم، به دیدن رهبران حزب توده از آن جمله دکتر رادمش، طبری و فریدون کشاورز رفته و همچنین جهانشاهلو را ملاقات کردیم. تنها کسی که به ما محبت کرد کشاورز بود. خانمش با اصرار ما را برای شام نگهداشت، پلو و خورش درست کرد. پسرهایش و دخترهایش بسیار به حال ما دلسوزی کردند و موقع رفتن نیز کشاورز یک دست از لباس‌هایش را به من داد و لباس برای من کمی کوچک بود ولی در آن روزها کوچک و بزرگ بودن یا تازه و کهنه بودن لباس مطرح نبود تنها با پوشیدن آن از بازرسی پلیس‌ها خلاص می‌شدم.

ما یک ماه و یا کمی بیشتر در مسکو بودیم تا اینکه روزی صلیب سرخ خبر داد که هر دو باید به باکو برگردیم! گویا حزب کمونیست آذربایجان در این باره مداخله کرده بود. روستاگفت چشم آذر قول داده است که حسین خانلو را به دانشکده کشاورزی خواهد فرستاد و به من هم کمک خواهد کرد وارد دانشکده پزشکی شوم. هرچه به روستاگفتم که او دروغ می‌گوید گفت می‌دانم ولی چاره نیست باید برگردی. اگر این بار به تو کمک نکند و تو داخل دانشکده پزشکی نشوی برمی‌گردی و من در اینجا برای ورود تو به یکی از دانشکده‌های پزشکی روسیه کمک می‌کنم. ما به باکو برگشتیم. کار حسین خانلو همان روز درست شد، ولی نتوانست به تحصیل ادامه دهد. بعد از چند ماهی ویزای خود را گرفت به ایران برگشت و در آنجا مدتی در قرنطینه ساواک در باغ مهران زندانی بود و سپس آزاد شد. چشم آذر باز هم با ورود من به دانشکده پزشکی مخالفت می‌کرد که من علت آن را نمی‌دانستم. ما همدیگر را قبلاً نمی‌شناختیم و خُرده حسابی هم باهم نداشتیم

و فکر نمی‌کنم که رفتن من به مردکان نیز سبب این همه دشمنی شود. بعدها فهمیدم تحصیل در دانشکده پزشکی خیلی مهم است. از طرف حزب کمونیست شوروی تعداد اندکی سهمیه به کمیته می‌دادند و صدر کمیته هم آنها را بین فرزندان دوستان خود و یا کسانی که مورد نظر وی بودند تقسیم می‌کرد. گویا امسال تمام سهمیه‌ها را قبلاً بین دوستان تقسیم کرده بود و جایی برای من باقی نمانده بود. کار ما هر روز مشاخره بود و نهایت دیدم توسط وی نمی‌توانم کاری انجام دهم. به وی گفتم حالا که توری قوتل نایستاده‌ای من به مسکو برمی‌گردم. خدا حافظ گفته و می‌خواستم از اتاق بیرون بروم، گفت دو سه روزی صبر کن بلکه من کاری انجام دهم! خلاصه رفت و به هر نحوی بود از حزب کمونیست آذربایجان یک جای اضافی گرفت و من توانستم وارد دانشکده شوم. ولی بورس تحصیلی که به من داد نصف بورس اعضای فرقه دموکرات بود. با وجود آنکه من مانند همه کسانی که به حکم دادگاه ویژه محکوم شده بودند برای گرفتن آپارتمان در اولویت بودم، هیچ‌گونه کمکی نکرد. تا اینکه بعد از ده سال خود توانستم یک استودیو بگیرم. عده زیادی از اعضای فرقه دموکرات به کمک کمیته فرقه آپارتمان گرفته بودند. البته اینها کسانی بودند که در فرقه صاحب نفوذ بودند و صدر فرقه به آنها احتیاج داشت.

چشم‌آذر آدم کثیفی بود. از زن‌های فدائیان که در جنگ کشته شده بودند سوءاستفاده می‌کرد. هر کمکی به آنها می‌کرد در انتظار چشمداشتی بود و یا از دختران اینها که بزرگ شده و می‌خواستند داخل دانشکده شوند سوءاستفاده جنسی می‌کرد. اینها چاره‌ای نداشتند چون در آذربایجان تمام کار دست فرقه بود و به هر اداره‌ای که مستقیماً مراجعه می‌کردی آنها ترا به فرقه حواله می‌دادند. افسرانی که در باکو بودند مدتی در مقابل فشار دستگاه فرقه مقاومت کردند. در نهایت با وجود آنکه رهبران حزب توده از آنها حمایت می‌کردند نتوانستند دوام بیاورند. یک عده از آنها به مسکو رفتند، عده دیگر که بچه‌هایشان در باکو به مدرسه رفته و در آنجا بزرگ شده و می‌خواستند همان آنجا هم داخل دانشکده شوند، نسبت به رهبران فرقه سر تسلیم فرود آوردند.

آنچه شیران را کند روبه مزاج      احتیاج است، احتیاج است، احتیاج

من دیگر احتیاجی به فرقه نداشتم و در خانه عاصم خان زندگی می‌کردم. آن‌قدر به هم انس گرفته بودیم که هر وقت تصمیم می‌گرفتم به جای دیگری بروم با مخالفت تمام خانواده روبه‌رو می‌شدم. بدین ترتیب تا ۱۲ سال بعد از زندان یعنی تا روزی که از شوروی خارج شدم در خانه آنها زندگی می‌کردم. سال‌های آخر استودیو داشتم، ولی جمعاً یکی دو ماه بیشتر در آنجا نبودم. از لحاظ مادی نیز وضعم بهتر شده بود. پدر و مادرم مرتب بسته می‌فرستادند. نه تنها از لحاظ پوشاک تأمین شده بودم بلکه مقداری از اشیاء را نیز توسط خانواده عاصم خان بفروش می‌رساندم و به راحتی می‌توانستم به تحصیل ادامه دهم.

سال اول دانشکده از درد معده رنج می‌بردم. به کمک پروفیسور ایرانی در بیمارستان سیماشکا در بخشی که وی کار می‌کرد یعنی در سرویس بیماری‌های قلبی بستری شدم. پروفیسوری که معالج من بود تشخیص «سرطان معده» داد. شنیدن سرطان معده مرا بی‌اندازه ناراحت کرد. بعد از ۹ سال که تازه می‌خواستم به زندگی عادی برگردم دچار سرطان شده باشم! پروفیسور ایرانی که ناراحتی مرا دید رفت از رئیس بخش که پروفیسوری عالیقدر و عضو آکادمی شوروی بود خواهش کرد او نیز مرا معاینه کند. فردای آن روز وی مرا به دقت معاینه کرد و گفت سرطانی در کار نیست و حتی زخم معده هم ندارم و تنها گاستریت است که باید معالجه شود. بعد از ۲۰ روز معالجه از بیمارستان خارج شدم. در ضمن باید بگویم در عرض این چند روزی که تشخیص سرطان معده داده بودند ایرانی‌هایی که مرا می‌شناختند به خیال اینکه به زودی خواهم مرد به دیدن من آمدند و غذاهای لذیذی هم آوردند ولی به محض آنکه موضوع سرطان منتفی شد دیگر آنها را ندیدم. در آن روزها خانواده عاصم خان هر روز به دیدن من می‌آمدند.

**تحصیل پزشکی در ۳۵ سالگی با تن بیمار!**

در سال اول دانشکده سه نفر از فرقه دموکرات که هر سه نسبت به دیگران مسن بودند هم‌کلاسی من شدند. دو نفر از آنها واقعاً باعث خجالت بودند: یکی دهقان نام داشت که در ایران سبزی‌فروشی می‌کرد و ۷ کلاس سواد داشت؛ دیگری راستاخ نام داشت که در

آستارا شاگرد سلمانی بود. سومی سلیمان پور بود که آدم فهمیده و تحصیل کرده بود. سایر همکلاسی‌های من پسران و دخترانی بودند که بیش از ۱۷ سال نداشتند. من مدت‌ها بود که از محیط تحصیلی دور بودم. لذا مجبور بودم تا نیمه شب درس بخوانم و چون درد معده مرا اذیت می‌کرد تمام شب کیسه آب گرم روی شکم خود می‌گذاشتم و در همان وضعیت می‌خوابیدم. بالاخره سال اول دانشکده را با دو نمره خوب و ۶ نمره عالی به آخر رساندم. به هنگام تعطیلات، صلیب سرخ مرا به مدت یک ماه به سناتور یوم «یه سندوکی» که مخصوص امراض معده و روده است، فرستاد. معالجه در وضع من خیلی مؤثر واقع شد و تا نیمه‌های سال دوم دانشکده راحت بودم، ولی دوباره درد معده شروع شد و درد کیسه صفرا هم به آن اضافه شد و زردی آوردم. پروفسور ایرانی می‌خواست دوباره مرا بستری کند، ولی خواهش کردم که فقط به من دوا بدهد که آرام بگیرم و به تحصیل ادامه دهم. این بار هم در ایام تعطیلات صلیب سرخ مرا برای معالجه به «سوچی» فرستاد. درست است که این سناتور یوم مخصوص امراض معده و روده نبود، با وجود این، استراحت در آنجا برای من بسیار مفید واقع شد. این آخرین باری بود که صلیب سرخ به من کمک کرد و پس از آن مرا به حال خود رها ساخت! در این سال آپاندیسیت من عمل شد، ولی چون عمل جراحی به خوبی انجام نگرفت، تا مدت‌ها بعد از عمل رنج کشیدم.

بالاخره ۶ سال تحصیل با موفقیت به پایان رسید و من دیپلم گرفتم. چون نمرات من عالی بود مرا در باکو نگهداشتند. خواستم بلافاصله به تحصیل ادامه داده و تخصصی در رشته رادیولوژی بگیرم. برای این منظور پیش پروفسور ایرانی که متخصص در رشته قلب و عروق بود رفتم و او نیز مرا پیش پروفسور عبدالله یف برد. عبدالله یف از موقعی که من در بخش وی بستری بودم از گذشته من باخبر بود. بعد از کمی احوالپرسی گفت راستش را بگو، می‌خواهی فقط عنوان متخصص قلب را داشته باشی یا می‌خواهی واقعاً متخصص در این رشته شوی که بتوانی در ایران هم به کار ادامه بدهی؟ گفتم البته من می‌خواهم یک متخصص قلب واقعی بشوم. گفت در آن صورت بر او اول در رشته امراض

داخلی تخصص بگیر؛ بعد یا اینجا؛ من ترا قبول می‌کنم. من در عرض یک سال و نیم توانستم از رساله خود دفاع کرده و به درجه «نامزد علوم» توفیق یافتم. پروفیسور عبدالله یف از طرز کار کردنم رضایت داشت و مرا در بخش خودش نگهداشت. یک سال و نیم در بخش تحقیقات بیماری‌های قلب کار کردم. تا روزی که شوروی را ترک کردم در همان بخش بودم و در ضمن حقوق من هم دو برابر شده بود. من گاهی به فرقه سر می‌زدم و بعضاً هم در حوزه پزشکی شرکت می‌کردم. درست است که من دیگر هیچ احتیاجی به آنها نداشتم، ولی چون هیچ کاری بدون فرقه انجام نمی‌گرفت و در شوروی هم آینده را نمی‌شود پیش‌بینی کرد نمی‌خواستم رابطه خود را با آنها کاملاً قطع نمایم. در فرقه دسته‌بندی حکمفرما بود؛ مثلاً اگر چشم آذر صدر می‌شد، آستارایی‌ها روی کار می‌آمدند. اگر غلام یحیی صدر می‌شد، سرایی‌ها و اردیلی‌ها روی کار می‌آمدند! در این میان تبریزی‌ها و شبستری‌ها سرشان بی‌کلاه بود. از میان این ردیف پروفیسور ایرانی، می‌توانم محمدزاده مینایی و زهتاب و بسیاری دیگر را نام ببرم. همه آنها تحصیل کرده و در ایران دیپلمه بودند و همه‌شان در رشته‌های مختلف تحصیلی موفقیت‌های بزرگی به دست آورده بودند. کسانی که نه با فرقه رابطه خوبی داشتند و نه شغل خوبی، حتی اگر تحصیل کرده هم بودند، حالشان زار بود. برای مثال شرح حال دو دوستی را که از ایران می‌شناختم برایتان نقل می‌کنم. یکی از آنها «دولی محمد» بود و در ارتش ایران درجه سروانی داشت. وقتی من در هنگ ۲۸ خدمت می‌کردم، گروهان وی بهترین گروهان لشکر دوم بود. او عضو سازمان افسری حزب توده بود و در بین فرماندهان حرمتی داشت. هنگامی که او را در باکو دیدم، در وضع فلاکت‌باری با زن و دو بچه‌اش زندگی می‌کرد، و در یکی از مدارس درس می‌داد. چون حقوق کافی نداشت برای تأمین زندگی خود می‌رفت در باغ‌های سبزی فروش‌ها بیل می‌زد یا پیش‌گُل کارها کار می‌کرد. در فصل گل، مقداری گل به وی می‌دادند می‌برد در بازار می‌فروخت تا امرار معاش کند و شاگردان وی نیز به خصوص می‌رفتند از وی گل می‌خریدند تا نمره خوبی داشته باشند!! نفر دوم ربیع‌زاده نام داشت که در ارتش ایران ستوان یکم بود؛ در دوره دموکرات‌ها

با من هم منزل بود. روزی مرا به خانه‌اش دعوت کرد. در یک خانه دو اتاقی هم سطح حیاط که بیش از ۳۵ متر مربع نبود، بازن روس خود با تنگدستی زندگی می‌کرد. ربیع‌زاده خیلی سعی می‌کرد بلکه بتواند به درجه نامزدی علوم نائل شود تا از وضعیت کنونی خلاص شود، ولی بدون کمک فرقه رسیدن به آن مقام خیلی مشکل بود. سال‌ها طول کشید تا او از تر خود دفاع کرد.

یک‌بار به منزل رحیم ولایی رفتم. زنش از ارامنه و خانم بسیار مهربانی بود و مرا به گرمی پذیرفت. تعریف می‌کرد که دو برادر رحیم مریض روانی هستند و در بیمارستان بسر می‌برند. خود رحیم هم مشروبات الکلی زیاد مصرف می‌کرد و الکلی شده بود و دستهایش چنان می‌لرزید که قادر به نوشتن نبود. وقت نوشتن دست چپ خود را روی دست راست‌اش می‌گذاشت تا از لرزش آن جلوگیری کند. وقتی در الجزایر بودم، شنیدم که خودکشی کرده است.

چشم‌آذر بعد از چند سال که صدر فرقه بود جایش را به غلام یحیی داد<sup>۱</sup> و در دانشکده پزشکی اسم‌نویسی کرد و می‌خواست پزشکی زنان بشود! روزی مرا در دانشکده دید، دست دراز کرد، با بی‌شرمی تمام می‌خواست بعد از آن همه مصیبت که به سر من آورده بود با من دست بدهد. من هر قدر خواستم دستم را به‌سوی او دراز کنم، وجدانم اجازه نداد با یک همچو موجودی دست بدهم. به وی گفتم وقتی پیش تو آمده گفتم می‌خواهم پزشکی بخوانم گفتی سن تو بالا است و نمی‌شود ترا به دانشکده پزشکی فرستاد؛ حالا خودت آمده‌ای پزشکی شوی، آیا تو چند سال داری؟ موضوع‌های دیگر را

۱- این جابه‌جایی به‌طور عمده مربوط به ماجرای «وحدت» حزب توده ایران و فرقه دموکرات آذربایجان است. چشم‌آذر در پیروی از سیاست مقامات محلی آذربایجان شوروی مخالف شدید «وحدت» و هوادار سرسخت «شوری آذربایجان واحد» به انگیزه الحاق آذربایجان ایران به شوروی بود. اما کشتیان را سیاست دیگری آمده بود. شوروی‌ها به‌خاطر بهبود مناسبات با ایران طرفدار نظریه «وحدت» دو حزب با شرایط خاصی بودند. لذا تغییر این سیاست آدم جدیدی لازم داشت که سیاست جدید رهبران کرملین را به مرحله اجرا بگذارد. غلام یحیی فرد مطلوب بود.



پیش کشیدم. او تمام آنها را انکار کرد و ظاهراً فراموش کرده بود. گفتم عجباً! من شنیده بودم قدرت انسان‌ها را کور می‌کند، ولی نمی‌دانستم که گاه حافظهٔ خود را هم از دست می‌دهند!

### خروج از شوروی و استقرار در الجزایر

بعد از زندان وقتی به باکو رسیدم، دو برادر که از دوستان صمیمی من بودند به دیدن من آمدند و با وجود اینکه خودشان محصل بودند و وضع مالی‌شان چندان هم خوب نبود، در حدود امکان خود به من کمک مالی کردند. من با برادر بزرگ‌تر که خسرو آذر نور نام داشت و افسر دموکرات و در تبریز اقامت داشت دوست بودم و تازمانی که در تبریز بودم همیشه باهم بودیم. بعداً هم در تهران دوستی ما ادامه داشت. گویا او بعد از مدتی از راه عشق‌آباد به شوروی آمده و به چند سال حبس محکوم شده بود و در تاجیکستان زندگی می‌کرد. برادر کوچک‌تر فریدون آذر نور، سرگرد ارتش و یکی از مسئولان سازمان افسری حزب توده بود. با وی در تهران آشنا شدم و دوست شدیم. بعد از لو رفتن سازمان افسری چندی در تهران مخفی بود، بعد با چند افسر ارتش از راه عشق‌آباد به تاجیکستان آمده بود. سپس به روستف منتقل شده و برادر خودش را نیز به آنجا برد. فریدون در روستف دانشکدهٔ فنی را تمام کرد و مهندس شد و همسرش نیز دانشکدهٔ پزشکی را تمام کرد و دکتر زنان شد. در تمام مدتی که من در شوروی بودم، و پس از آن در الجزیره و بعد به هنگام اقامتم در فرانسه دوستی ما ادامه داشت. در سال ۱۹۶۸ وقتی من در شعبهٔ بیماری‌های قلب کار می‌کردم، فریدون بار دیگر به باکو آمد و در ضمن صحبت گفت می‌خواهی از شوروی خارج شوی؟ من در ابتدا فکر کردم مثل همیشه شوخی می‌کند ولی دیدم که جدی صحبت می‌کند و می‌خواهد نظر مرا بدانند. گفتم فکر نمی‌کنم کسی به من اجازهٔ خروج از شوروی را بدهد، ولی اگر امکان داشتم شوروی را ترک می‌کردم. دیگر چیزی نگفتم بعد خدا حافظی کرد و رفت. بعد از یک ماه برایم نامه نوشت که گویا یک فهرست از ایرانیان، به خصوص از افسران تهیه کرده و توسط کمیتهٔ مرکزی حزب توده به حزب کمونیست شوروی داده‌اند که با خروج آنها از شوروی موافقت کنند و اسم مرا هم در آن فهرست گنجانده است.

بابک: من چون از ابتدا در جریان این انتقال بودم و در واقع آغازگر آن هستم، کمی موضوع را برایتان شرح می‌دهم. من در اوایل دهه ۱۹۶۰ سه سالی مسکو بودم (۱۹۶۱-۱۹۶۴). زنده یاد بن‌یحیی، وزیر امور خارجه الجزایر، همان کسی که در جریان مأموریت برای پایان دادن به جنگ ایران و عراق در سانحه هوایی کشته شد، در آن سال‌ها، اولین سفیر کبیر آن کشور در مسکو بود. من با ایشان رفت و آمد داشتم. دوستی ما از زمان کنفرانس باندونگ (اندونزی در سال ۱۹۵۵) که ما هر دو در آن شرکت داشتیم آغاز شد و بعداً طی سال‌های فعالیتیم در اتحادیه بین‌المللی دانشجویان مستحکم گردید. در یکی از این دیدارها من موضوع فرستادن تعدادی از متخصصان ایرانی مقیم شوروی را به الجزایر که سخت به آن نیاز داشتند، مطرح کردم. پس از جلب موافقت اصولی دولت الجزایر، موضوع را با زنده یاد فریدون آذرنور که شدیداً مشتاق آن بود در میان گذاشتم و با کمک او فهرست افراد را تنظیم کردیم. انتخاب افراد از سوی ما حساب شده و با دقت صورت گرفت. همه آنها افرادی مستقل و با شخصیت و شدیداً دارای روحیه انتقادی به رهبری حزب توده و مخالف وابستگی حزب به شوروی بودند. عده‌ای از آنها از جمله آذرنور، سرابی، همامی و یآوری از سال‌ها قبل برای خروج از شوروی دست به اقداماتی زده بودند که به جایی نرسیده بود. به گفته آذرنور، از جمله به سفارتخانه‌های مصر و هندوستان نامه‌نگاری کرده بودند - حتی برای رفتن به ویتنام و جنگیدن در کنار ویت‌کنگ‌ها اقداماتی صورت داده بودند. من پس از جلب موافقت و آمادگی افراد مورد نظر (مستقیم یا توسط آذرنور)، فهرست نهایی و مشخصات آنها را در اختیار بن‌یحیی قرار دادم. پس از آن بود که موضوع را با بوروی موقت کمیته مرکزی در میان گذاشتم. شهادت می‌دهم که با اکره و بدینی آنها، لاقلاً نسبت به برخی از افراد پیشنهادی روبه‌رو شدم. با این حال تمکین کردند. از آنجا که اجازه خروج عده‌ای پناهنده سیاسی از شوروی و ترتیبات اداری آن در دست مقامات شوروی بود، طرح موضوع با آنها ضرورت داشت. ناگزیر [بوروی] موقت ترتیب این کار را برعهده خود من گذاشت. و بدین منظور ملاقاتی با آقای سیمونکو که مسئولیت امور حزب توده ایران در کمیته

مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی با او بود، ترتیب دادند. در این ملاقات من پس از شرح کوتاه جریان، فهرست افراد را به او ارائه دادم. برای اجتناب از مخالفت احتمالی با بعضی از آنها، بلافاصله تأکید کردم که من موضوع را با تک تک آنها در میان گذاشته‌ام و پس از جلب موافقت و آمادگی قطعی آنها، فهرست را در اختیار دولت الجزایر قرار داده‌ام. ناگفته نماند که قبلاً هم با رهبری حزب اتمام حجت کرده بودم که اخلاقاً نمی‌توانم نام هیچ‌کدام را که موافقت‌شان جلب شده است، حذف کنم. متوجه بودم که سیموننکو در جریان خواندن نام‌ها روی بعضی‌ها مکث بیشتری می‌کند و گاه سؤال‌هایی مطرح می‌کرد که حاکی از حساسیت او روی دو سه نفر بود. با این حال باید وجداناً بگویم که هیچ کارشکنی نکرد و قول داد هر وقت موافقت‌نامه قطعی از سوی شرکت‌های دولتی الجزایر رسید، ترتیب تحویل پاسپورت و انجام سایر امور اداری را بدهد. بی‌گمان، سهولت کار تاحدی ناشی از جو آن روزی شوروی و اوج رفرفرم‌های خروشچف بود. گذشته از آن، پای دولت معتبر و نوجوان الجزایر نیز در میان بود و شوروی‌ها سخت تمایل به حفظ مناسبات دوستانه و رعایت استقلال آنها داشتند و تاحدی هم در برابر عمل انجام‌شده‌ای قرار گرفته بودند. پس از آنکه من در نوامبر ۱۹۶۴ مسکو را ترک گفتم، شادروان آذرنور با پی‌گیری این کار را دنبال کرد.

در جریان عمل، کسانی که قبلاً به الجزایر رسیده بودند و به‌ویژه دکتر فریدون کشاورز - که از مدت‌ها قبل در آنجا مستقر شده و در الجزیره رئیس بخش اطفال بیمارستان بود و آشنایی زیادی هم با مقامات دولتی الجزایر داشت - در ارسال دعوت‌نامه و غیره، کمک زیادی کردند.

غریبی آذر: من البته در جریان این موضوع نبودم و زنده‌یاد آذرنور هم ظاهراً به‌خاطر مصلحت‌اندیشی و رعایت شرایط شوروی، همه مسائل را نمی‌گفت. برای من هم دعوت‌نامه‌ای از دکتر کشاورز رسید و مدتی منتظر کارهای اداری و تشریفاتی ماندم. وقتی نوبت من رسید، غلام یحیی که در آن زمان صدر فرقه بود، با رفتن من به خارج مخالفت

کرد؛ چون می‌ترسید که اگر یک نفر از آذربایجان موفق شود به خارج برود دیگران نیز به او تاسی کنند. البته او اشتباه می‌کرد. اغلب اعضای فرقه دموکرات که سواد نداشتند در رایون‌ها زندگی می‌کردند و به کشاورزی مشغول بودند. زندگی این عده با زندگی ای که در ایران می‌کردند چندان فرق نکرده بود. اینها را با چوب و چماق هم نمی‌شد از شوروی خارج کرد. عده‌ای دیگر بودند که در ادبیات و فلسفه و تاریخ تحصیل کرده بودند، و به درد ممالک دیگر نمی‌خوردند. عده‌ای هم که تخصص در رشته‌های فنی یا پزشکی داشتند، چون پایه تحصیلی آنها محکم نبود و به هیچ زبانی هم آشنایی نداشتند، حاضر به رفتن نبودند. تنها یک عده انگشت‌شمار که در ایران دیپلمه بودند و تخصص خوبی هم در شوروی گرفته بودند، ممکن بود مایل به رفتن باشند، ولی اکثر اینها هم در آذربایجان ازدواج کرده بودند و خارج شدن آنها از شوروی بسته به رضایت زن و پدر و مادر زن بود - که کمتر راضی به این کار می‌شدند.

باری! مدت یک ماه هر روز به شعبه مخصوص «ام. گ. ب.» می‌رفتم که اجازه رفتن به مسکو را بگیرم، ولی افسر مسئول هر روز ساعت‌ها مرا جلوی در اتاق خود نگه می‌داشت و بدون آنکه حرفی بزند، می‌رفت. تا بالاخره با پادرمیانی روستا و دیگران با رفتن من به خارج موافقت کرد. من همان روز اجازه خروج از باکورا گرفتم، ولی رئیس مربوطه هر قدر که می‌توانست مرا تحقیر کرد و من از ترس آنکه بهانه‌ای به دست وی نیفتد حرفی نمی‌زدم تا اینکه اجازه‌نامه را به روی زمین پرت کرد. من خم شده، آنرا برداشتم و از وی تشکر کرده بیرون رفتم. فردای آن روز با کو را به مقصد مسکو ترک کردم و چند روز بعد عازم الجزایر شدم.

## برخی واقعیت‌های تلخ جامعه شوروی که من شاهد آنها بودم

به هنگام اقامت در آذربایجان شوروی، شاهد یک سلسله مسائل و رویدادهایی بودم که میل دارم در کنار خاطراتم، با شما در میان بگذارم.

آنچه در اولین نگاه نظرم را جلب کرد کثرت روس‌ها در آنجا به ویژه در باکو بود. یکی از نویسندگان آذربایجان در کنفرانسی در دانشگاه باکو وضع را چنین تصویر کرده بود. باکو شهر بزرگی است که در آن روس‌ها و ارمنی‌ها و از جمله آذربایجانی‌ها زندگی می‌کنند. اظهارات او واقعیت داشت، زیرا تعداد روس‌ها به مراتب بیش از آذربایجانی‌ها بود، اما بیان آن پر هزینه بود. به خاطر این حرف او را به مدت شش ماه از کار برکنار کردند و در این مدت حقوق او را نیز قطع کردند. بالاخره با پادرمیانی و یاری دوستانش و اظهار پشیمانی، دوباره بر سر کار خود رفت. برای تغییر این وضع چند ناحیه را که آذری زیاد داشت به باکو وصل کردند! روس‌ها همه جا حضور داشتند. در تمام دستگاه‌های دولتی معمولاً رئیس آذربایجانی و یک روس که گرداننده و ناظر بر کارها بود، پست معاونت را داشت. ریاست «ام. گ. ب.» آذربایجان که حساس‌ترین پست بود، برعهده ژنرال روس یملیانف بود.

با آنکه سالیان دراز روس‌ها و آذربایجانی‌ها در کنار هم می‌زیستند، با این حال کینه و خصومت بین آنها آشکار بود. روس‌ها به آذربایجانی‌ها برای تحقیر «زور» یعنی وحشی خطاب می‌کردند. آذری‌ها هم به طعنه به روس‌ها «ساری» یعنی زردنبو می‌گفتند. روس‌ها از رفتن به «ایچری شهر» که ساکنان آن بیشتر آذری بودند، بیم داشتند. روزی در آن حوالی بودم، جوان روسی را دیدم که داشت وارد ایچری شهر می‌شد که ناگهان دو جوان آذربایجانی که سوار کامیون بودند، پیاده شدند و بی آنکه کلمه‌ای بگویند، به این جوان چند ضربه چاقو زدند. زن روسی که در کنار من بود داد و فریاد راه انداخت و کمک می‌طلبد که بیاید، «زور»ها دارند یک روس را می‌کشند، ولی کسی پا به جلو نگذاشت و آن دو نفر در کمال خونسردی سوار کامیون شدند و رفتند! دولت شوروی، روس‌ها را هم برای سکونت و در صورت امکان برای ازدواج با آذربایجانی‌ها، تشویق

می‌کرد، اما تنها روسوفیل‌ها با ازدواج موافق بودند. برخی از اعضای فرقه دموکرات که خانواده‌ای نداشتند با زن‌های روس ازدواج کردند. که دیگران با دید تحقیر به آنها می‌نگریستند. حضور چشمگیر روس‌ها در آذربایجان شوروی هم به خاطر ذخایر پراهمیت نفت بود و هم بدین جهت که به آذری‌ها در محافظت از مرزهای شوروی با ترکیه و ایران، اطمینان نداشتند. این مرزها از سوی روس‌هایی که از سبیری به آنجا منتقل شده بودند، محافظت می‌شد.

رشوه‌خواری در تمام جمهوری‌های شوروی ریشه دوانده بود، اما در جمهوری‌های قفقاز بیشتر بود. در آذربایجان به رشوه «داش باش» می‌گویند. فکر نکنید که برای به دست آوردن کار مهم باید رشوه داد؛ برای کسب و کارهای کوچک هم که «درآمدی» داشت، رشوه لازم بود.

حتی برای ورود به دانشگاه، رشوه لازم بود. هر دانشکده نرخ خاصی داشت؛ از همه بالاتر دانشکده پزشکی بود. هر دانشکده سهمیه‌بندی بود. کمیته مرکزی حزب کمونیست ۴۰ درصد دانشجویان را معرفی می‌کرد. اینان به ظاهر درکنکور شرکت می‌کردند، ولی جزو قبول‌شدگان بودند؛ معمولاً این سهمیه ویژه فرزندان مسئولین حزب کمونیست و «ام. گ. ب.» و نظایر آن بود. گزینش ۳۰ درصد از دانشجویان در اختیار مدیر دانشکده بود که منبع اصلی رشوه را تشکیل می‌داد، و باقیمانده به متقاضیانی می‌رسید که با معلومات و استعداد خود وارد دانشکده‌ها می‌شدند. در آذربایجان شوروی ۲ تا ۳ درصد سهمیه هم به دستگاه فرقه دموکرات تعلق می‌گرفت که آن را خاصه خرجی می‌کرد.

## دستاوردهای مهاجرت

تأکید بر یک نکته مهم ضرورت دارد: علی‌رغم همه مصیبت‌هایی که صدها و صدها هم‌میهن مهاجر ایرانی گرفتار آن شدند، و با وجود دربه‌دوری‌ها و محرومیت‌هایی که در زندان‌ها و اردوگاه‌ها متحمل شدند و بسیاری در اثر کارهای توان‌فرسا در شرایط دشوار و کم‌غذایی و گرسنگی جان سپردند یا خودکشی کردند، با این حال، از میان صدها و هزاران مهاجر ایرانی که به دلایل مختلف از غضب و پاپوش دوزی‌های رهبران فرقه و دستگاه امنیتی شوروی در امان ماندند، بسیاری از امکانات تحصیل و آموزش و کار در جامعه شوروی که به رایگان در اختیار همگان بود، بسیار بهره‌مند شدند. در واقع مقامات شوروی نه تنها در قبال تحصیل و کار مهاجران سیاسی مشکل نمی‌آفریدند، بلکه برعکس امکانات خود را با طیب خاطر در اختیار آنها قرار می‌دادند - حتی به خاطر مهمان‌نوازی و رعایت حال مهاجران سیاسی و فرزندان آنها، تسهیلاتی به هنگام کنکور و نام‌نویسی در دانشگاه و مدارک تحصیلی فراهم می‌کردند که در مورد شهروندان عادی شوروی رعایت نمی‌شد. اگر مشکلی بود و کارشکنی می‌شد، سرمنشأ آن «خودی»‌ها بودند و یا از سوی دستگاه جهانی کا.گ.ک. ب صورت می‌گرفت.

بسیاری از ایرانیان پرکار و با استعداد موفق شدند در رشته‌های تخصصی نظیر مهندسی، پزشکی، هنری و ادبی به درجات بالایی برسند و برخی شهرت بسزایی یافتند. غلام یحیی دانشیان، صدر فرقه، در گزارش خود به پلنوم‌های کمیته مرکزی حزب توده ایران همواره آمار بالا بلندی از وجود صدها متخصص در رشته‌های مختلف در میان اعضای فرقه دموکرات آذربایجان ارائه می‌داد. غلام یحیی، حاصل کار و کوشش افراد و امکاناتی را که نظام شوروی در اختیار آنان قرار داده بود به حساب کاردانی و مدیریت خود می‌گذاشت و به رخ پلنوم می‌کشید. از یک بابت «حق» با او بود. زیرا برای تحصیل در مؤسسات آموزشی و علمی و همچنین برای کار و هر خواست دیگری که از سوی مهاجران فرقی مطرح می‌شد، تأیید و توصیه رهبری فرقه، بلااستثنا لازم بود. طی

سالیان دراز، که سکان کشتی فرقه در دست غلام یحیی دانشیان قرار داشت، او از این وسیله، بی‌رحمانه برای مقابله با مخالفان و انتقادکنندگان و فشار بر آنها استفاده می‌کرد تا بقیه حساب کار خود را بدانند و به افراد سربه راه و مطیع مبدل شوند.

نکته مهم دیگر این است که باید حساب «رهبری» و گردانندگان دست‌نشانده فرقه را از حساب بخش مهمی از بدنه سالم آن، به‌ویژه بخش قابل توجه کادرهای ایراندوست آن، از جمله افسران میهن‌دوست عضو حزب توده ایران که با شیفتگی و سرشار از آرمان‌خواهی و احساس عدالت‌جویی و آزادی‌خواهی به فرقه پیوستند، جدا کرد. در میان همین‌ها و در دل پاک آنها بود که از لحظه فرار به آن سوی مرز که به دستور از ما بهتران و بدون مقاومت صورت گرفت، سنوآل‌ها مطرح شد و سرخوردگی و توهم‌زدایی جوانه زد. به تدریج، با شناخت واقعیت تلخ و مایوس‌کننده «سوسیالیسم واقعاً موجود» و مشاهده عقب‌ماندگی فرهنگی و فسادگسترده اخلاقی، دغل‌بازی‌های رایج در آن جوامع، که روزی آرمانشهر و بهشت‌برین آنها بود، آشنایی با ماهیت سردمداران فرقه و سرسپردگی عناصر اصلی آن و دخالت‌های خشن و بی‌پرده مقامات امنیتی و دولتی آذربایجان شوروی در زندگی حزبی و درونی آنها، مقاومت‌ها و اعتراضات از سوی عده‌ای آغاز شد. همزمان، پرونده‌سازی علیه آنها و مجازات نیز چنانکه قبلاً شرح دادم، شروع شد. مقاومت‌ها و مبارزات کم و بیش طی سال‌ها ادامه داشت. پس از «وحدت» حزب توده ایران و فرقه دموکرات آذربایجان، شخصاً شاهد این‌گونه تلاش‌ها از سوی افراد شریف و ایراندوست وابسته به فرقه بودم. اما این افراد با گذشت زمان سرکوب شدند و اغلب از نفس افتادند و مایوس شدند. ضعیف و درماندگی رهبری حزب توده ایران در شرایط نامساعد «مهاجرت سوسیالیستی» امکان یک حرکت سالم را سلب کرده بود.



### اثرات روانی «مهاجرت سوسیالیستی» روی فرقه‌ها

مشاهده همین وضع و آشنایی با واقعیت‌های بالا از یک سو و نبود چشم‌انداز و امید بازگشت به ایران، قطع رابطه کامل با خانواده و دوست و همشهری، بی‌خبری مطلق از میهن و آنچه در ایران می‌گذشت، تشکیل خانواده و گرفتاری‌های روزمره و کسب و کار، به تدریج اثرات منفی خود را برجای گذاشت و زمینه‌ساز تباهی روحی و اخلاقی شد و دامن بسیاری را گرفت که به برخی جنبه‌های آن اشاره می‌کنم:

از دست دادن باور به آرمان‌ها، سیاست‌گریزی، فرصت‌طلبی، تلاش برای بقا و بهبود زندگی به هر قیمت: از راه دورویی، تملق‌گویی و نوکر صفتی اکارت عضویت فرقه دیگر نشان پیشاهنگ بودن و پیشتازی نبود، بلکه کارت ورود به مؤسسات و ادارات و دانشگاه و کسب امتیاز و مقام بود. دستگاه خودفروخته رهبری فرقه به سهم خود در به فساد کشاندن و تباهی اخلاقی افراد نقش داشت. این دستگاه، عده‌ای را با دادن امتیاز، به خبرچین و گزارشگر مبدل ساخت. کم نبودند کسانی که در آن محیط و فضای فاسد، در اثر فرصت‌طلبی و ضعف نفس به طعمه‌های مناسبی مبدل شدند. به طمع کسب امتیازات مادی یا ترقی در سلسله مراتب اداره فرقه، مانند عضویت در کمیته مرکزی یا مسئولیت نواحی و غیره، برای استفاده از بیمارستان و استراحتگاه ویژه برای خود و خانواده، تسهیلات برای شغل بهتر و پردرآمدتر و امثال آن، به گزارشگران و خبرچین‌های حرفه‌ای مبدل شدند و علیه این و آن، به ویژه علیه رفقای که زبان نسبتاً تند و موضع انتقادی داشتند، پرونده ساختند. چنانکه قبلاً شرح دادم، در اثر این‌گونه گزارش‌های دروغین و واهی، بسیاری را به نام جاسوس دستگیر و به اردوگاه‌ها فرستادند. صدها نفر جان سپردند.

طی سی سال زندگی در مهاجرت سوسیالیستی و در شرایط جمهوری آذربایجان، بسیاری از مهاجران سیاسی ایرانی به تدریج در آن جامعه حل شدند و عملاً علاقه و تعهد نسبت به مردم و میهن را از دست دادند و در فکر زندگی روزانه و آسایش خود بودند. پس از وحدت حزب توده با فرقه که تعدادی از «رهبران» آن به کمیته مرکزی حزب توده

ایران پیوستند، در جریان پلنوم‌ها، در تنفس‌ها و آخر شب‌ها، گاه با برخی از بهترین آنها به صحبت می‌نشستم. آنچه در آغاز مرا عمیقاً به تعجب وامی داشت بی‌اطلاعی مطلق آنها از مسائل ایران، به‌ویژه بی‌علاقگی آنها به مباحث سیاسی بود. کوچک‌ترین کنجکاوی نشان نمی‌دادند تا از من که از غرب می‌آمدم و ارتباطات منظمی با ایران داشتم، آگاهی‌های تازه‌ای کسب کنند. تمام صحبت آنها دربارهٔ این بود که بلی! به شکر خدا تابستان امسال ساختمان خانام تمام شد، یا انشاءالله تمام می‌شود؛ پسرم دانشگاه را تمام کرد یا دخترم وارد دانشگاه شد؛ قول داده‌اند سال آینده اجازهٔ خرید اتومبیل بدهند و از قبیل اینها! چاشنی صحبت‌ها نیز بدگویی و سعایت از این و آن بود که پایانی نداشت. نتیجه آن شده که از تمام چند هزار نفری که مرتب غلام یحیی در پلنوم‌های کمیته مرکزی حزب توده ایران به‌عنوان متخصص و خبره به رخ می‌کشید و براساس آن به معامله می‌نشست و شانتاژ می‌کرد، پس از انقلاب بهمن جز تعدادی انگشت‌شمار، آن‌هم از کادرهای درجه دوم و افراد عادی، کسی از رهبری فرقه و آن خیل عظیم مهاجران تلاش جدی برای بازگشت به میهن نکرد و واقعاً تمایلی نشان نداد. سازمان فرقه در مهاجرت در عمل و در واقع ادارهٔ سرپرستی مهاجران آذربایجانی مقیم شوروی بود و سختی با حزب سیاسی نداشت.

تشکیلات فرقه که از آغاز ساخته و پرداختهٔ شوروی بود، در مهاجرت به‌صورت یک قلعهٔ بسته با یک در ورود و خروج درآمد، که کلیددار و قلعه‌بان آن غلام یحیی، خود نیز سرسپرده کا. گ. ب. ب. و مقامات محلی آذربایجان شوروی بود. شایان توجه است که به هنگام وحدت حزب توده با فرقه دموکرات، در اثر توصیه و دخالت شوروی‌ها، اسم و رسم و نشریه ارگان و کمیته مرکزی ویژه آن، دست نخورده باقی ماند و رهبری حزب توده عملاً کوچک‌ترین نظارتی بر این به اصطلاح «سازمان ایالتی» خود نداشت.